کیهان بچّه‌ها

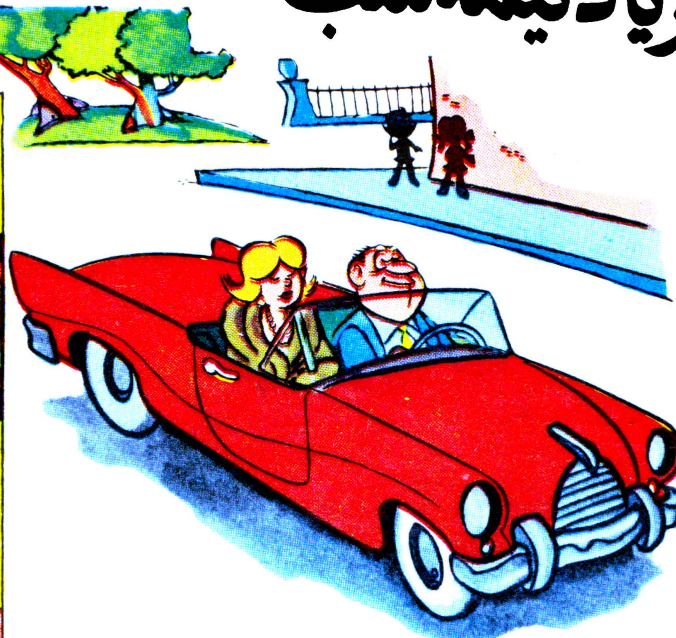
بها: ۵ ریال

سال هفدهم شماره ۸۶۴ یکشنبه ۶ آبان ماه ۱۳۵۲

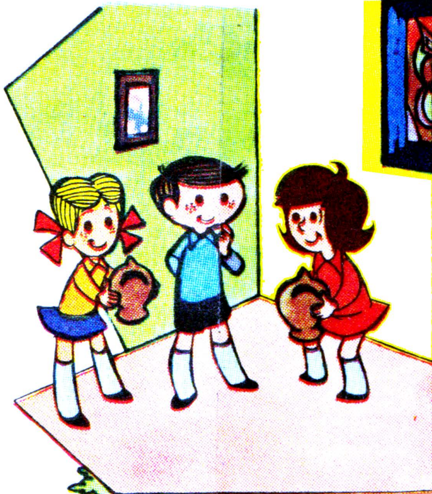


چهارم آبان میلاد مسعود شاهنشاه آریامهر

فریاد نیمه‌شب



۱. یک خانم و یک آقا در یک اتومبیل شیک روباز در خیابان می‌رفتند. خانم یک پالتوی پوست زیبا پوشیده بود و با جواهرهای گرانبها خودش را آراسته بود

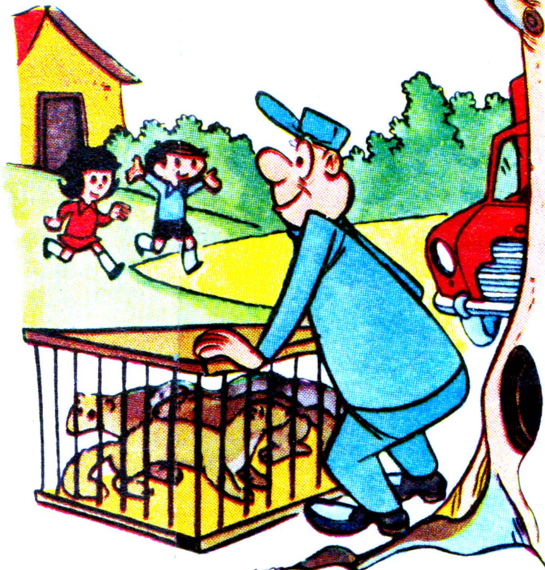


۲. فرشته به دوستانش گفت: «به بینید، پوست فروشی کار خوبی است؛ درآمدش هم خیلی زیاد است. پس‌اندازما هم برای خریدن چندتا حیوان کافی است.

آنها را می‌خریم، پرورش می‌دهیم، زیاد می‌شوند؛ آنوقت سرمایه‌ما هم زیاد میشود.»



۳. دوستان فرشته هم موافقت کردند و گفتند فکر خوبی است. هرسه نفر مشغول کار شدند. چون چندتا حیوان پوستی سفارش داده بودند ولازم بود که برای آنها یک قفس بزرگ درست کنند.



٤. بزودی تخته و میخ و چکش آماده شد. مقداری رنگ و یک سطل بزرگ... بالاخره ساختن قفس بپایان رسید و چهار حیوان را با پوستهای گرانبها درآنجا دادند.

صفحه ٤٧ را بخوانید



چهارم آبان
نهم آبان

دو روز از آبان

ماه آبان از روزگار باستان برای مردم ایران ماهی پر خیر وبرکت ونعمت بوده است — ماه باران ، ماه آبها، ماه آبان، ماهی که بنام فرشتهٔ آبهاست . که باید برای روئیدن دانه‌ها که کشت می‌شود و گیاهها ودرختانی که ماهها خشکی وبی آبی را تحمل کرده‌اند، باران به زمین بفرستد و همه‌جا را سیراب کند.

این ماه پر برکت وپرارج از سال ۱۲۹۸ ارزش واهمیت بیشتری یافته است. زیرا درچهارمین روز این ماه، فرزندی‌گرامی برای مردم ایران به دنیا آمد که پس از بیست‌ودو سال درسخت‌ترین روزها و در آشفته‌ترین حالها سرنوشت مردم ایران به دست او سپرده شد وهمهٔ چشمها وامیدها بسوی او برگشت.

خوشبختانه گذشت روزها وماهها وسالها به ملت ایران ثابت کرد که کشور وسرنوشت خود را به دست باکفایت‌ترین ودان‌اترین وفداکارترین فرزند خود سپرده‌اند. از آنجا که به رهبر خود اعتقاد و اعتماد فراوان دارند، امیدوارند باز هم به نیرومندی وسرافرازی بیشتری برسند.

نهم آبان سال ۱۳۳۹ نیز روزها وماههای آبان را عزیزتر وارجمندتر کرد . زیرا در این روز شاهنشاه آریامهر از شهبانوی گرامی دارای فرزند وولیعهد شدند.

آنروز مردم شادیها کردند وجشنها گرفتند ، زیرا به آینده ایران امیدوارتر ومطمئن‌تر شدند . این دو روزماه آبان را برای مردم ایران ماه جشنها ساخته است.

ما این دو روزگرامی را به همهٔ ایرانیان بخصوص خوانندگان کیهان بچه‌ها تبریک می‌گوئیم و برای همگان خوشبختی آرزو می‌کنیم.



ملکهٔ ماریامارینا

بقیه ازشمارهٔ پیش

مرد غول‌پیکر ناراحت شد وگفت: « آیا ما می‌توانیم خودمان را به آنها برسانیم؟ » اسب گفت: « بله، دلواپس نباش، اگر استراحت بکنی، شام هم بخوری و بخوابی بدون زحمت و خیلی زود آنها را خواهیم گرفت.

مرد غول‌پیکر که از هردو خشمگین بود، تصمیم گرفت که در پی آنان برود؛ بنابراین اسب تاخت و در یک چشم‌بهمزدن خودش را به ایوان‌شاه و ملکهٔ ماریا مارینا رسانید و باخشم رو به ایوان‌شاه کردوگفت: « چون اولین باراست، تو را می‌بخشم. زیرا آدم مهربانی هستی و آب به من دادی. دفعهٔ دوم هم شاید تورا ببخشم. اما، مواظب باش که دفعهٔ سوم، سرت را ازدست خواهی داد. » آنوقت ملکه ماریا مارینا را برداشت و بتاخت رفت.

ایوان در وسط بیابان تنها ماند. به‌کناری رفت، روی تخته‌سنگی نشست و زارزار گریست.

آنقدر اشک ریخت که چشمهایش خشک شد. بلند شد و دوباره براه افتاد. و باز در جستجوی ماریامارینا به قصر مرد غول‌پیکر بازگشت.

وقتی به قصر رسید مرد غول‌پیکر به‌شکار رفته بود. وارد قصر شد، نزد همسرش رفت وگفت: « ماریامارینا بیا زود فرار کنیم و خودمان را از شر این مرد آسوده سازیم. »

ملکه در جوابش گفت: « ایوان عزیز، متأسفم! مرد غول‌پیکر برمی‌گردد و چون می‌بیند که من نیستم، دوباره به تعقیب ما خواهد پرداخت مرا می‌گیرد و تو را هم نابود می‌کند! »

ایوان درجوابش گفت: « خیلی خوب، او ما را تعقیب کند. بااینحال من نمی‌توانم تو را تنها بگذارم و ازاینجا بروم! »

دو همسر دست یکدیگر راگرفتند و باز از آنجا فرار کردند. در طول این مدت مرد غول‌پیکر به قصرش بازگشت. دید مثل شب‌گذشته اسبش ناآرامی می‌کند و دست بزمین می‌زند.

از او پرسید: « اسب عزیزم، باز چه اتفاقی افتاده؟ چرا دست بزمین میزنی؟ »

اسب در جواب صاحبش گفت: « ایوان‌شاه آمده و باز ملکهٔ ماریامارینا را برداشت! »

مرد غول‌پیکرگفت: « می‌توانیم به آنها برسیم؟ » و اسب در جوابش گفت: « به آنها خواهیم رسید، حتی اگر گندم بکاری، حاصل آنرا برداری، به آسیاب ببری، آرد کنی، خمیر کنی، نان بپزی، بازهم ما می‌توانیم به آنها برسیم.

مرد غول‌پیکرگفت: « نه، نباید وقت تلف کرد! » واسب بتاخت رفت و دریک چشم بهمزدن به ایوان و همسرش رسید.

مرد غول‌پیکر ملکه راگرفت وگفت: « ایوان شاه، این دومین بار است. بازهم تو را می‌بخشم! اما دفعهٔ سوم، سرازتنت جدا می‌کنم! »

ایوان باز تنها ماند. مدتها گریه کرد و دوباره بلند شد و بطرف قصر مرد غول پیکر براه افتاد. وقتی به ملکهٔ کوچک و زیبایش رسید، گفت: « ماریا - مارینا، بیا زود فرار کنیم! » و ملکه در جوابش گفت: « شوهر عزیزم، متأسفم. اگر این بار فرار کنیم سرت را ازدست خواهی داد.» و ایوان در جواب ملکه گفت: « سر چه اهمیتی دارد! من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. »

دو همسر با هم از قصر بیرون رفتند و تمام روز را دویدند. هنگام غروب آفتاب مثل هرروز مرد غول پیکر به قصرش بازگشت و باز متوجه شد که اسبش ناآرامی می کند. سردست بلند می‌شود. دست به‌زمین می‌زند. رو به حیوان کرد وگفت: « مگر باز اتفاق بدی افتاده؟ » و اسب درجوابش گفت: « ایوان‌شاه برگشته و ملکه ماریامارینا را برده است.»

مرد غول پیکرگفت: « بسیارخوب، این سومین بار است. همین حالا می‌روم و سرش را می‌آورم! » سراسب را برگرداند و رکاب کشید و اسب در یک‌لحظه به دوهمسر جوان رسید. مرد غول پیکر بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، ایوان‌شاه را گرفت و او را در یک چلیک که اطرافش با طوقه های آهنی بسته شده بود، زندانی کرد و آنرا به دریا انداخت. سپس ماریامارینا را برداشت، روی زین گذاشت و به قصر بازگشت.

در این لحظه: قاشق، چنگال و عطرپاش نقره‌ای راکه ایوان‌شاه در قصر سه‌خواهرش گذاشته بود، سیاه شد.

هرسه شاهزاده‌خانم فریاد زدند وگفتند: « برادرمان در خطر است! » دویدند و رفتند شوهرهایشان را پیدا کردند و موضوع را به آنان گفتند.

عقاب بلافاصله پرگرفت ورفت بالا و روی دریا چلیک را دید . شاهین چلیک را تا ساحل آورد وکلاغ با عجله برای آوردن آب حیات رفت . طولی نکشید که سه شاهزاده چلیک‌را شکستند و ایوان‌شاه را از آن بیرون آوردند و به او که بیهوش بود آب حیات دادند.

شاهزاده ایوان چشمهایش را بازکرد و گفت: « آه ! چقدرخوب خوابیدم ! »

شاهزادگان در جوابش گفتند : « بلـــه ، خوب خوابیده بودی . اگر ما به کمکت نیامـــده بودیم تا دنیا دنیا بود در خواب می‌ماندی ! » حالا بیا پیش ما ومدتی استراحت کن .

ایوان درجواب آنان گفت : « عزیزانم ، تشکر می کنم ، اما نمی‌توانم دعوت شما را بپذیرم . باید بروم وملکه ماریامارینا را پیدا کنم . »





آنوقت سه شاهزاده گفتند : « بسیار خوب ، اما سعی کن که حواست بیشتر جمع باشد و گرنه نمی‌توانی به‌مرد غول پیکر پیروز شوی ؟ »

شاهزاده ایوان به دقت بحرفهای آنها گوش کرد و سپس به راه افتاد.

طولی نکشید که به قصر مرد غول پیکر رسید . ملکه ماریاما رینا که فکر می کرد شوهرش از بین رفته است ، وقتی او را دید، دوید و درحالیکه اشک می ریخت، خود را درآغوشش انداخت.

ایوان به‌او گفت : « امشب وقتی مرد غول پیکر به قصر باز گشت، سعی کن از او بپرسی وبدانی که این اسب بادپا را از کجا بدست آورده‌است ! » ملکه در جواب شوهرش گفت : « بله، بله ، درست است. باید همین رافهمید.»

وقتی شب شد و مرد غول پیکر به قصر باز گشت و شام خورد ، ملکه با مهربانی به‌او گفت : «راستی بگو ببینم این اسب را که مثل باد می‌دود و تو توانستی به کمک آن به ما برسی از کجا پیدا کرده‌ای ؟ »

مرد غول‌پیکر که از محبت و مهربانی ملکه خوشحال شده بود در جوابش گفت : « ملکه‌عزیز ، حالا که می‌دانم دیگر شاهزاده ایوان برنخواهد گشت این راز را به‌تو می‌گویم . بدان که آنطرف دنیا ، آنطرف آخرین سرزمینها و آنطرف رودخانهٔ آتش، زن افسونگر با قدرتی زندگی می کند که کارش پرورش بهترین و تندروترین اسبهای دنیاست . من سه روزپهلوی‌اوماندم و از اسبهایش نگاهداری کردم و او بعنوان پاداش این کره‌اسب زیبا را به من داد ! » ملکه به‌او گفت : « خوب ، بگو ببینم تو چطور توانستی از رودخانهٔ آتش عبور کنی ؟ »

مردغول‌پیکر در جوابش گفت : « من یک دستمال سحرآمیز دارم . هرگاه آنرا سه‌بار در هوا حرکت دهم، بلافاصله یک پل بلند روی رودخانهٔ

آتش درست می‌شود که می‌توان به‌آسانی از آن گذشت.

ملکه ماریامارینا بادقت بحرفهای مردغول‌پیکر گوش می‌کرد. و همینکه او بخواب رفت، دستمال سحرآمیز را از جیبش درآورد و آمد جلوی پنجره، ایوان را که منتظر بود صدا کرد. هر چه مرد غول‌پیکر گفته بود برایش شرح داد و دستمال را به‌اوداد.

ایوان شاه دیگر وقت را تلف نکرد. دستمال را گرفت، بازنش خداحافظی کرد و بطرف سرزمین زن افسونگر براه افتاد. رفت و بازهم رفت. درهیچ جا توقف نکرد. نه چیزی خورد و نه آبی آشامید. دربین راه به پرنده‌ای رسید که داشت از جوجه هایش مراقبت می‌کرد. پرنده با شنیدن صدای پای ایوان بلند شد و پروازکرد. ایوان با صدای بلند گفت: «خیلی دلم می‌خواهد که یکی ازاین جوجه ها را بگیرم وبخورم!»

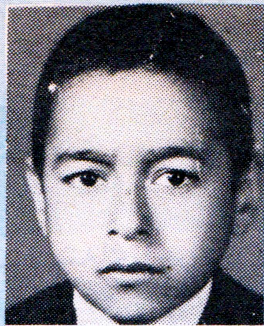
در اینموقع پرنده آمد و با ناراحتی گفت: «ایوان شاه، از خوردن جوجه های من بگذر، شاید روزی برسد که به کمک من احتیاج داشته باشی ومن بتوانم بتوخدمتی بکنم.»

ایوان از خوردن جوجه ها صرفنظر کرد و براه افتاد. در بین راه بیک دسته زنبورعسل رسید. پیش‌خودش‌گفت: «من جوجه ها را نخوردم، دست کم می‌توانم مقداری عسل بخورم!» و بطرف کندوی عسل رفت.

ملکهٔ زنبورها جلو آمد و باو گفت: «ایوان‌شاه، خواهش می‌کنم، به کندوی من نزدیک نشو و به‌آن دست نزن زمانی خواهد رسید که بتوانم این محبت تو را تلافی کنم و در خدمت توباشم.»

ایوان‌شاه براهش ادامه داد. اما، آنقدر گرسنه بود که وقتی به یک شیر و بچه هایش رسید، بی‌آنکه فکر کند. گفت: «حالا می‌توانم یک بچه شیر بخورم.»

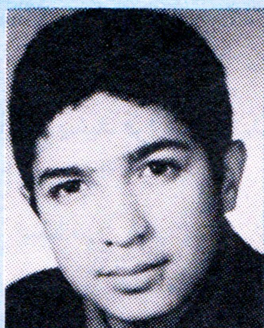
بقیه داستان را درشمارهٔ بعد بخوانید



براتعلی زرافشان ــ گالیکش



دوشیزه لیدا بهروان شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان ملی رحمت اصفهان بامعدل ۱۹/۱۳



سید داود داودی ــ تهران



آقای محسن امامی‌رضوی شاگرد ممتاز کلاس سوم دبستان راستین بامعدل ۱۹/۱



فتاح مهریار ــ تهران



آقای خسرو نصرتی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان لوح زرین با معدل ۲۰



ابراهیم سنجرانی ــ گالیکش



دوشیزه نسرین شهامت‌نادری شاگرد اول کلاس سوم دبستان مهر ایران بامعدل ۱۹/۵۶

بررسی و آزمایشهای علمی

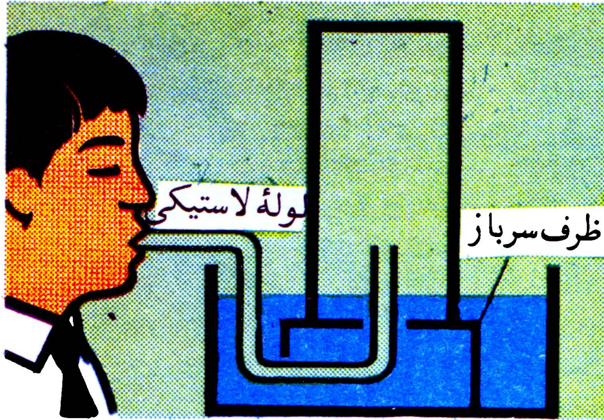
۱. دم زدن و سوختن



۱. شمع در حال سوختن

۱. سوختن در هوا

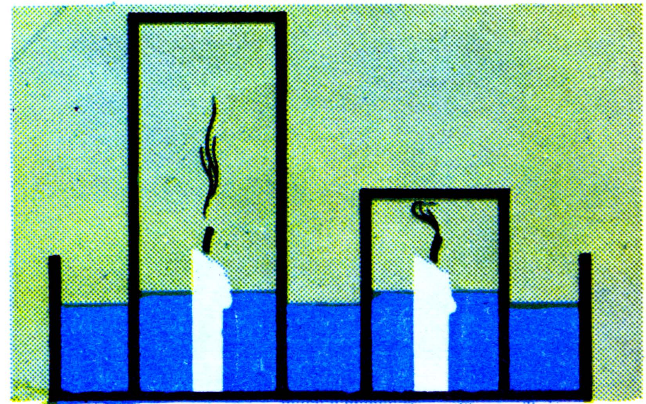
چیزهائی را که در اینجا می‌بینید فراهم کنید
فکر می‌کنید شعلهٔ شمع چه خواهد شد؟
آب داخل ظرف چه وضعی پیدا می‌کند؟
فکر می‌کنید سوختن چیزی از هوا می‌گیرد
یا چیزی به هوا اضافه می‌کند؟
بگوئید چرا شعله خاموش می‌شود؟



۲. پسر در حال دم زدن

۲. نفس کشیدن (دم زدن)

چیزهائی را که در اینجا می‌بینید فراهم کنید.
هرچه نفس در سینه دارید بیرون بدهید.
سپس سر یک لوله را در دهان بگذارید. برای مدتی نفس بکشید (دم و بازدم) آب داخل ظرف چطور می‌شود؟



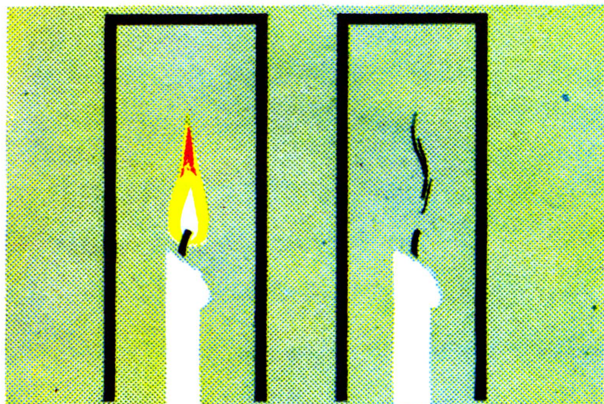
۳. ظرف شیشه‌ای بزرگ و کوچک

۳. هوای زیاد و هوای کم

فکر می‌کنید که دم زدن چیزی از هوا می‌گیرد؟
یا به هوا چیزی اضافه می‌کند؟
چرا احساس می‌کنید که دم زدن شما مشکل می‌شود؟

به این دو سرپوش نگاه کنید که در هردو هم اکنون شمع خاموش شده. آیا در هردو سرپوش یک مقدار هوا است؟

آیا تصور می‌کنید که برای سوختن مقداری معین هوا لازم است یا مقدار معین از چیزی که در هوا است؟



۴. در کدام سرپوش هوای مصرف شده بود

۴. هوای تازه و هوای مصرف شده

دوشمع روشن بردارید یکی را زیر سرپوشی بگذارید که پر از هوای تازه است دیگری را زیر سرپوشی بگذارید که قبلا هوایش مصرف شده.
ابتدا شعلهٔ کدام شمع خاموش می‌شود؟
آیا فکر می‌کنید که سوختن و دم زدن هردو یک چیز از هوا می‌گیرند؟

۵. هوای تازه بسازید

دو ظرف شیشه ای را که هوای آنها بکار سوختن شمع ها رفته بردارید. در هردو را محکم به بندید. به یکی از آنها مقداری بی اکسید منگنز (پودری سیاه رنگ) و پراکسید ئیدروژن (آب اکسیژنه) اضافه کنید و درآنرا محکم به بندید. دو تراشهٔ نازك چوب روشن کنید. همینکه شعله گرفت آنها را خاموش کنید و هرکدام را در یکی از شیشه ها بیندازید کدامیك آتش می گیرد؟

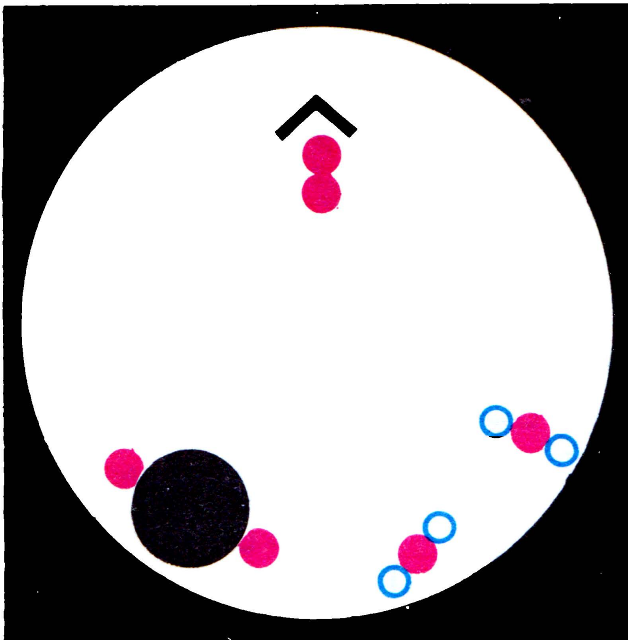
به تصویر این اتمها نگاه کنید. اینها خیلی خیلی از اصل بزرگترند. اتم کوچکترین قسمت هرعنصر است. آنقدر کوچك است که باچشم دیده نمی‌شود.

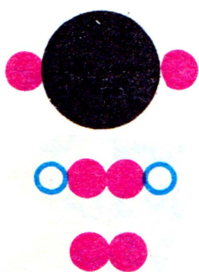
اتمهای کدام عنصر آزاد می‌شوند و بالا می آیند؟

حالا بگوئید چه چیزی به سوختن تراشهٔ چوب کمك کرد؟ بگوئید که سوختن چه چیزی از هوا می گیرد ؟

بگوئید که دم زدن چه چیزی از هوا می گیرد؟

۵.

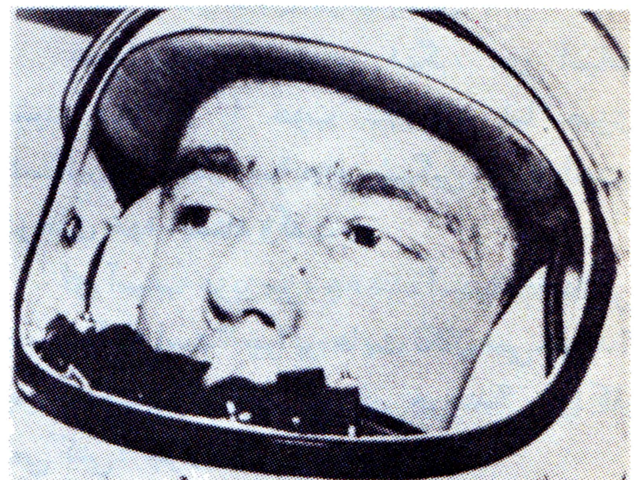




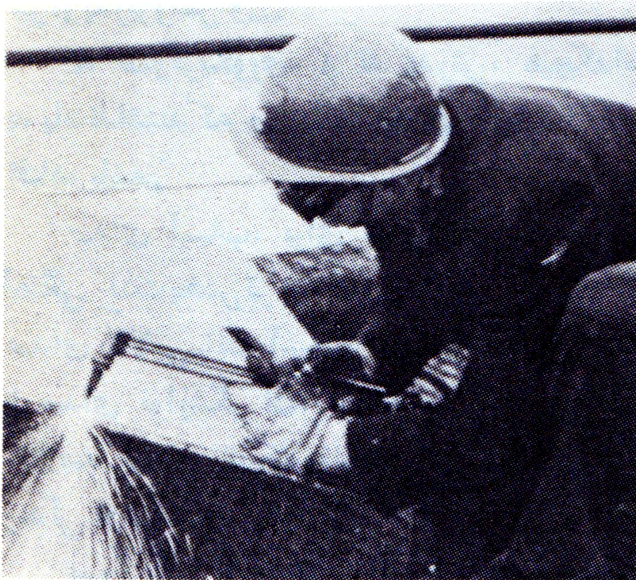
اتمها در بی اکسید منگنز

اتمها در پراکسید اکسیژن (آب اکسیژنه)

اتمهای اکسیژن



۶. ا. فضانورد



۶. ب جوشکار

۶. اطمینان پیدا کنیم که می دانیم

۱. این فضانورد در آنسوی جو سفر می کند. در کلاه مخصوص چه دارد؟

ب. بوسیلهٔ لوله به دستگاه جوشکاری اکسیژن می رسانند. چرا؟

آنچه که یاد گرفته ایم

۱. دم زدن و سوختن هردو بخش مخصوصی از هوا را می گیرند.

۲. بخشی از هوا که بکار سوختن یا دم زدن می رود، اکسیژن است.

۳. وقتی بی اکسید منگنز و پراکسید ئیدروژن بهم برسند مقداری اکسیژن آزاد می شود.

آسیاب عموگریگوری

در زمانهای خیلی قدیم، روی تپه تریمبل، یک آسیاب بادی وجود داشت. روستائیان اطراف، گندم و جو مزرعه‌های خود را به این آسیاب می‌آوردند و آرد می کردند.

مردم تا یادداشتند، این آسیاب کار می کرد. حتی کهنسالترین پیرمردان آن سرزمین نیز به یاد نداشتند که پره‌های بزرگ و بلند آسیاب حتی یک لحظه بی‌حرکت مانده باشد. این آسیاب از سالها پیش، بدون کمترین استراحتی، کار می کرد و کار می کرد و کار می کرد و...

عموگریگوری، صاحب این آسیاب بود. او این آسیاب را از پدرش به ارث برده بود و پدرش نیز از پدربزرگش و...

نه عموگریگوری، و نه پدرش، هیچکدام به یاد نداشتند که حتی یکدقیقه، این آسیاب از کار افتاده باشد.

صدای آسیاب، برای عموگریگوری، از هر آهنگی لذت‌بخش‌تر و شادی‌آورتر بود. او با صدای لالایی‌مانند آسیاب، به خواب می‌رفت و با صدای نوازشگر آن، از خواب بیدار می‌شد. خلاصه صدای تلیک تلیک آسیاب قسمتی از زندگی او شده بود.

صبح یکی از روزهای پاییز، ناگهان صدای تلیک تلیک آسیاب قطع شد سکوت آسیاب عموگریگوری را باوحشت از خواب پراند. او از جا بلند شد و خوب گوش کرد اما صدایی نشنید. از پنجره اتاق خود به پره‌های بزرگ آسیاب نگاه کرد و دید آنها ساکت و بی‌حرکت هستند آسیابان پیر، ناراحت شد و باخود گفت

این پره‌های بزرگ که همیشه در حرکت بودند، چرا ناگهان بی‌حرکت شدند؟ عموگریگوری با عجله از اطاق خود بیرون آمد و دید باد نسبتاً شدیدی هم می‌وزد. او مات‌ومبهوت برجای ایستاد و با چشمان نگران به پره‌های آسیاب نگاه کرد و گفت:

با اینکه باد می‌وزد، چرا پره‌های آسیاب تکان نمی‌خورند؟ چه خبر شده است؟ چه بلایی به سر آسیاب عزیز من آمده است؟ چه پیشامدی باعث شده است که آسیاب من از حرکت باز ایستد؟

آسیابان، غمگین و اندوهناك، داخل آسیاب شد و چندبار دور سنگهای سنگین آسیاب گشت و با دقت آنها را بررسی کرد، اما در آنجا چیزی ندید که باعث از کار افتادن آسیاب باشد.

عموگریگوری، چندبار دیگر، دور آسیاب گشت، همه‌جا را خوب نگاه کرد اما چیزی دستگیرش نشد. سرانجام غمگین و ناراحت، درجای خود ایستاد و گفت:

ای آسیاب عزیز من، چه شده است؟ چه بلایی به سرت آمده است؟ چرا پره‌هایت تکان نمی‌خورند؟ چرا سنگهای سنگین تو نمی‌چرخند؟ چرا کار نمی کنی؟ چرا...

آسیابان ایستاده بود و فکر می کرد، ناگهان به نظرش رسید که آسیاب به زبان آمده و می گوید:

عموگریگوری! من دیگر نمی‌خواهم کار کنم! سنگهای من دیگر نمی‌خواهند بچرخند! پره‌های من دیگر میل ندارند بگردند!

آسیابان پیر، با ناراحتی پرسید:

آخر چرا دیگر نمی‌خواهی کار کنی؟ تو برای پدرم سالها کار کرده‌ای و برای او هزاران خروار گندم را آرد کرده‌ای! برای پدربزرگم، سالهای

سال کار کرده‌ای و هرسال برای هزاران نفر آرد درست کرده‌ای. برای پدرپدربزرگم سالها...

اما مثل اینکه آسیاب صدای او را قطع کرد وگفت:

عمو آسیابان، همانطورکه گفتی، سالهاست، بدون اندك استراحت، پی‌درپی کار کرده‌ام. برای توکار کرده‌ام، برای پدرت کار کرده‌ام. برای پدربزرگت کار کرده‌ام، وبرای پدر بزرگت کار کرده‌ام و... من از بس کار کرده‌ام خسته شده‌ام. من در این سالهای دراز، استراحتی نداشته‌ام، هنگامی که تو شبها در خواب ناز فرو می‌رفتی، من کار می کردم وگندمها را خرد می کردم و برای تو لالایی می‌گفتم. آیا در تمام این مدت تو هیچ به فکر من بوده‌ای؟ آیا حتی یك کلمه از من تشکر کرده‌ای؟ من اینهمه به تو خدمت کرده‌ام و هر سال استفاده زیادی برایت داشته‌ام. اما آیا هیچ به فکر افتاده‌ای که کمی هم به من توجه کنی؟ آیا ساعتی استراحت به من داده‌ای؟. نه. تو هیچ به فکر من نبوده‌ای. تو همیشه می‌خواستی از من بیشتر کار بکشی و بیشتر استفاده ببری. اما من خسته شده‌ام. دیگر حال کار کردن ندارم. پره‌های من دیگر میل ندارند بچرخند. سنگهای سنگین من دیگر نمی‌خواهند بگردند من خسته شده‌ام و می‌خواهم استراحت کنم. بله! می‌خواهم استراحت کنم. همین وبس.

آسیابان، با حالت افسرده وغمگینی گفت:

حالا چه‌وقت استراحت است؟ مگر نمی‌دانی همین روزها، کشاورزان خرمن‌های خود را برمی‌دارند، گندمهایشان را به اینجا می‌آورند که آرد کنند، من چه جوابی به آنان بدهم، تو با این استراحت بی‌موقع خود، آبروی مرا می‌بری. مرا نزد کشاورزان شرمنده می کنی. بیا عزیزم، کار خود را شروع کن و استراحتت را بگذار برای بعد. راضی مشو که آبروی من نزد کشاورزان بریزد و...



در این موقع، به نظر عموگریگوری آمد که آسیاب، باعصبانیت به اوجواب می‌دهد:

ای آسیابان پیر، ولم کن. بگذار یك لحظه راحت و آسوده باشم چرا دست ازسرم برنمی‌داری؟ یکبار به‌توگفتم که خسته‌ام، نمی‌توانم کار کنم. من با این حرفها تصمیم خود را عوض نمی کنم. وقت خودت را بیهوده تلف مکن. زودتر برو و بگذار راحت باشم.

عموگریگوری بار دیگر، یك دور دیگر در آسیاب زد. یك گردهٔ بسیار نازك آرد همه‌جا را پوشانده بود وجای کیسه های آرد به شکل لکه های رنگ‌پریده برجا باقی مانده بودند. آسیابان همه‌جا را بادقت بازدید کرد. لای سنگها را دید. همه چرخها را بازدید کرد، اما هیچکدام از آنها نقصی نداشتند و همه‌چیز سالم و درست بود.

آسیابان با تعجب و ناراحتی گفت:

من که در این آسیاب نقصی نمی‌بینم.

همه‌چیز آن صحیح و سالم است، پس چرا نمی‌گردد؟ چرا کار نمی‌کند؟

ناگهان به نظرش رسید که پره‌های آسیاب، آهسته آهسته، و آرام آرام، شروع به‌حرکت کردند. اما هرچه‌گوش کرد، صدایی نشنید مثل این بود که او یک لحظه خواب رفته و خواب دیده بود.

آسیابان، باز بیرون آمد و به پره‌های آسیاب بادی خود نگاه کرد، آنها همچنان ساکن و بی‌حرکت بودند

عموگریگوری بیچاره، مات و مبهوت بود و باخود می‌گفت:

هیچکدام از چرخها و دنده‌های آسیاب نشکسته‌اند. همه چیز آن درست و بی‌عیب است اما چرا کار نمی‌کند؟ گمان می‌کنم آسیاب لج کرده است و دیگر نمی‌خواهد گندمها را آرد کند

در دهکده، هیچکدام از روستائیان خبر نداشتند که آسیاب تپه تریمبل، خوابیده است و دیگر کار نمی‌کند.

اما کشاورزی از آنجا گذشت و ناگهان چشمش به پره‌های بی‌حرکت آسیاب افتاد، خیلی تعجب کرد و لحظه‌ای حیرت‌زده برجای ایستاد. کشاورز بیچاره خیال کرد چشمانش اشتباه می‌بیند. چشمان خود را مالید و دوباره به پره‌های آسیاب نگاه کرد و دید آنها همچنان بی‌حرکتند و کمترین تکانی نمی‌خورند.

کشاورز، باسرعت به ده بازگشت و به پدر و مادر و برادران خودگفت، به دوستان و خویشان خودگفت. به همسایه‌ها گفت. به همه‌گفت که آسیاب عموگریگوری خوابیده است و دیگر پره‌هایش نمی‌چرخند.

طولی نکشید که همه روستائیان فهمیدند که آسیاب تپه تریمبل، ازکار افتاده است و دیگر از درون آن صدایی به‌گوش نمی‌رسد. تمام مردم دهکده، با سرعت به طرف آسیاب دویدند و با چشمان حیرت‌زده پره‌های بی‌حرکت آن را دیدند و یکی پس از دیگری از آسیابان پیر پرسیدند:

چرا آسیاب تو دیگر کار نمی‌کند؟ چرا پره‌های بلند آن از حرکت بازایستاده‌اند؟ چرا سنگهای سنگین آن نمی‌گردند؟ چرا...؟ و چرا...؟

آسیابان بیچاره، با غم و اندوه، به آنان جواب می‌داد:

نمی‌دانم چرا آسیاب لج کرده است و کار نمی‌کند. من همه‌جای آن را امتحان کرده‌ام، همه‌چیز صحیح و سالم است. هیچ نقص و عیبی در آن نیست، اما با این وجود دلش نمی‌خواهد کار کند.

کشاورزان، نگران و ناراحت می‌گفتند:

پس امسال، چگونه گندمهای خود را آرد کنیم؟ چگونه نان بپزیم؟ تکلیف ما چیست؟ وچه باید بکنیم؟

آسیابان پس از آنکه مدتی فکر کرد گفت:

با اینکه من همه‌جای آسیاب را بادقت بازرسی



کرده‌ام و اطمینان دارم که همه جای آن درست و بی‌عیب است، با این‌وجود از استاد آرتور آهنگر، خواهش می‌کنم، که او هم بیاید و آسیاب را دوباره امتحان و بازدید کند

کسی را به سراغ استاد آرتور آهنگر فرستادند. طولی نکشید که استاد، با پتک و چکش وگازانبر و اره و وسایل دیگر آمد و به داخل آسیاب رفت. همه‌جا و همه‌چیز را بادقت معاینه کرد و با چکش و پتک چند ضربه، به اینجا و آنجا زد. پره‌های آسیاب خیلی آهسته و آرام یکدور چرخیدند اما دوباره ایستادند و دیگر تکان نخوردند. استاد آرتورآهنگر، هرچه کوشش کرد نتوانست دوباره پره‌های آسیاب‌بادی تپه تریمبل را به حرکت درآورد. او سرافکنده و ناراحت وسایل خود را جمع کرد و به طرف کارگاه خود برگشت

چندروزگذشت، کشاورزان خرمن های خود را باد دادند. گندمها را از کاه جدا کردند و آنها را در کیسه ها ریختند و کیسه ها را روی هم چیدند. اما نمی‌دانستند با این کیسه های‌گندم چه کنند. آنها را چگونه آرد کنند و نان بپزند. آنان باخشم و غضب، به پره‌های آسیاب، که مانند بالهای پرنده مرده‌ای، بر بالای تپه تریمبل بی‌حرکت بودند نگاه می کردند و بدو ناسزا می‌گفتند.

آسیابان به اندازه‌ای شرمنده بود که جرأت نمی کرد بین مردم ظاهر شود. آردهای دهکده داشت تمام می‌شد. در تغار خمیرگیرها دیگر خمیر به اندازه کافی وجود نداشت. مردم بازحمت کمی نان‌گیر می‌آوردند. دهکده وضع عجیبی پیدا کرده بود.

سرانجام کشاورزان دورهم جمع شدند تا برای آرد کردن گندمهای خود چاره‌ای پیدا کنند و راهی پیدا کنند. عده‌ای فقط ایراد می‌گرفتند و

صفحه ۳۴ را بخوانید




اسپاك. بهتر است او را به داخل غار ببریم تا با اشعه عجیب نتوانند او را بیشتر کوچک کنند!


دکترمک کوی. چه احساسی داری؟ آیا میتوانی بخوبی براعصابت مسلط باشی؟
من الان کاملا آماده موشک‌بازی هستم، جیمی!


خودت را کنترل کن رفیق! تو بهترین افسر پروازما هستی... نه یک بچه کوچولو!
فایده‌ای ندارد. کاپیتان! ما الان داریم با یک پسربچه پانزده‌ساله حرف میزنیم!


بدو علت باید اشعه مرموز را زیر کنترل خود بگیریم! اول اینکه بکمک آن بتوانیم دوستان خود را ازگرفتاری نجات دهیم و دوم اینکه برای بدست‌آوردن سنگ معدن بازهم تلاش کنیم!
اسپاك. درست میگوئی!


برترولین هم بزودی به دکتر مک کوی ملحق میشوندو...
از کرك به سفینه! دستگاه صعود را پنج‌متر بطرف شمال محلی که نشسته‌ام ببرید! چیزهائی را باید به سفینه منتقل کنیم! توضیحات بعداً! اشعه بفرستید!


لحظاتی بعد موقعیکه دستور کاپیتان اجرا میشود...
کارکنان سفینه از اینکه با یک‌چنین صحنه‌ای در اطاق فرود روبرو شوند حیرت خواهند کرد. کاپیتان...
کاملا حق با توست. آقای اسپاک! یاالله راه بیفتید!


ایندفعه کرک و اسپاک بااحتیاط تمام درکنارکوه راه میروند و بادقت به سطح صخره‌ها نگاه میکنند...
عجب راهی... خیلی دور است! هنوز نصفه‌اش را هم نرفته‌ایم!
ولی نصفه دیگر حتماً با خطر همراه خواهد بود کاپیتان... نزدیک‌ترین سنگر کمی بالاتر است... کنار آن قطعه زمین باز!


خوب. بهتر است شلیکی به آن بکنیم، اسپاک! اول من میروم... تو هوایم را داشته باش!
بسیار خوب. کاپیتان! موفق باشید!


اما بخت با کاپیتان یاری نمیکند... زیرا هنگامیکه میخواهد خود را بیک پناهگاه برساند...
کاپیتان... او را زدند! نمیدانم او دیگربچه صورت ظاهر خواهد شد؟
آخ!


بالاخره موفق شدیم... هو... هو...
غریبه‌ها... آنها دارند بزبان مردم کرات اطراف حرف میزنند! ولی هدفشان از اینکار چیست؟

بقیه دارد

بازی وسرگرمی

نسرین در ییلاق

این نقاشی را که‌می‌بینید بظاهر خوب و درست است. ۵ اشتباه دارد. دقت کنیدو اشتباه‌ها را پیدا کنید.



۵ اشتباه: اردک روی شاخهٔ درخت نشسته. ۲—هویج‌ها در مرداب سبز شده. ۳. در کلبه بالا رفته. ۴—دود کش کلبه درجای اصلی‌اش نیست. ۵—باوجود باران نسرین کفش روباز پوشیده.



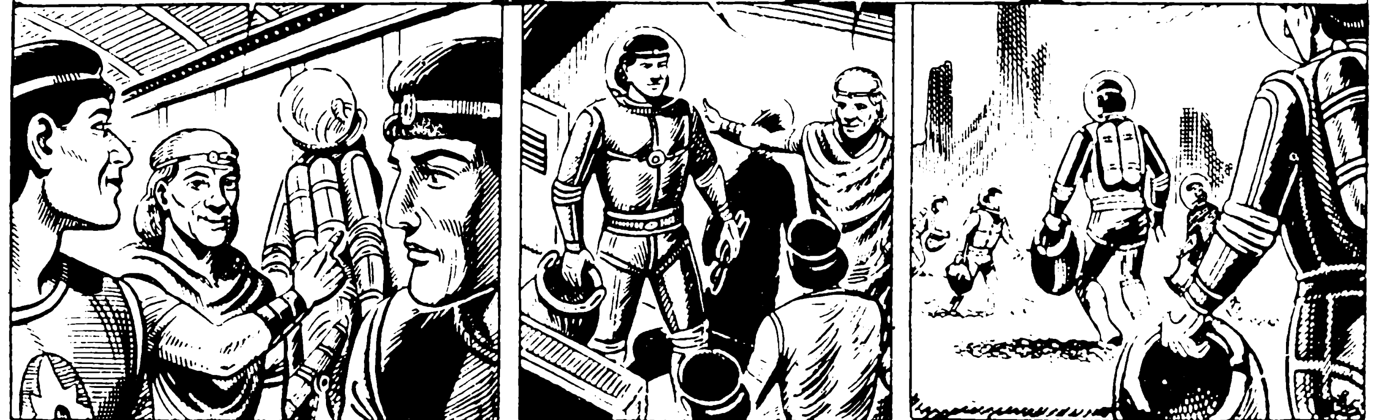
به این دهقان کمک کنید !

این دهقان در مزرعه‌اش کرتهای مختلف درست کرده و سبزیهای جوراجور کاشته. بعضی از راهها را بسته وبعضی‌را باز نگاهداشته حالا که می‌خواهد تراکتورش راسوار شودو بخانه برود، راه راگم کرده؛ شما اورا راهنمائی کنید.

لطفا این داستان را بترتیب شماره بخوانید





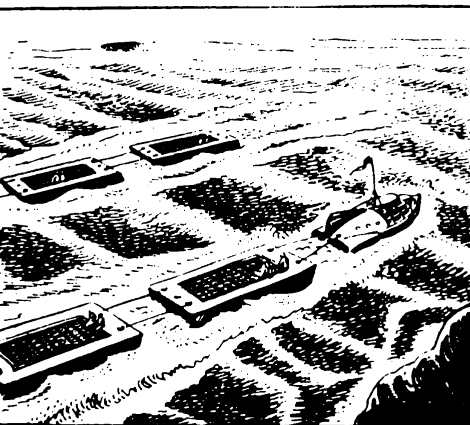



۱۵ محصول عجیب فراوان است. در همه جا اشخاص با لباسهای فضائی درمیان توده های گیاه پوسیده در حرکتند و تخمه آنها را می چینند.


۱۶ چه خوبست که این کلاهخود از بسیاری بوها جلوگیری میکند.


۱۷ بله. ولی کار کردن با این لباس کار سختی است.


۱۸ با این طرز که پیشرفت میکند تا یکی دو روز دیگر درلغیا و کار تمام می شود.


۱۹ البته همه کس میداند که همکاری نزدیک چقدر لازم است دانه چینان سبدهای خود را بسرعت پر میکنند و به بندر میبرند تا بقایقهای باری گذاشته شود.


۲۰ قایق های قوی یدک کش این قایق های باری را بمیان دریا می برند و سبد ها بدریا خالی میشود.


۲۱ خوشبختانه این آخرین بار است که میرود. امیدواریم دیگر دانه های سیاره × تمام از بین رفته باشد.


۲۲ سرانجام دانه چینان میتوانند لباس فضائی خود را بکنند و تراکتورها و بیلهای ماشین بکار بیفتند و خیابانهای شهر را از مانده های پوسیده گیاه و رنگ پاک کنند.


۲۴ کاری طولانی و کثیف است اما با هر بار کثیفی که بدریا ریخته می شود یک قسمت از شهر وضع طبیعی را بخود میگیرد.


۲۴ تقریباً وضع عادی شد.



پشه

فرستنده: آقای سید جواد پورسید (کلاچای)

سه پسربچه داشتند دربارهٔ پشه صحبت می کردند اولی گفت پشه به چه وسیله نیش می‌زند؟ دومی حرف او را قطع کرد و ادامه داد از کجا یاد گرفته؟ پسربچه سومی همانطوریکه خندهٔ تمسخرآمیزی بر لب داشت گفت اینکه معلومه حتماً پشه در بخش تزریقات بیمارستان یک کاره‌ای بوده؟!

مار

فرستنده: آقای سید جواد پورسید (کلاچای)

مامانی برای اینکه هوش بچه‌اش را دانسته باشد از پسر سه ساله‌اش پرسید حمیدجان چرا مار پا ندارد؟ حمید کوچولو گفت برای اینکه پایش را در تصادف از دست داده!

دوستداران کیهان بچه ها

مطلبهائی که برای صفحهٔ «هنر و کار بچه‌ها» فرستاده بودید رسید. هرهفته برگزیده بهترین مطلب ونقاشی در همین صفحه چاپ خواهد شد. از لطف شما متشکریم.

دوشیزگان وآقایان:

سعیدامینی (آبادان). رضامحمدی زامیائی، کاظم ثابت‌قدم، احمدعلی‌تابع (اهواز). شراره رامشک، حسن محمودی (اندیمشک). حسن شوفرحی (اصطهبانات) اکرم آقایان (اصفهان). اسماعیل محمدحسینی، عباس حاتمی (برازجان). علیرضا پویا (بم). شهناز شهبازی (بندرعباس). مصطفی شمسا (بوشهر). علی انجمن‌آذری (تبریز). علی اصغرغلامی (تکاب). فرهاد حقیقت، زهرا بدوی‌پور، داوود محمدی، فاطمه چابک، فریده چابک، سید مجتبی حسینی، شهاب نصرتی، ژانت گرجیان، شیدا کمدار، منصور سلطانی، ماندانا الله‌دادثانی، نسرین بختیاری، شکوفه میراسماعیلی، لیلی امیری، اعظم‌محمدی نجات، فرید کیانی‌فرد، نازک نادری، مهدی سیدابراهیمی، آذر نوری، سید علاءنبوی، علی مرادی، عشرت منصوبی‌وند، پارسیس مقدم، فریبا حسین‌زاده، عباس معصوم‌فلاحی، مسعود بصیردوست، میترا پورسینا، سرگیس گرجیان، محمدرضا آرزومند،

گوساله و ملا

فرستنده: مهرزاد نقش تبریزی (مهری) — تهران

گوساله ملا یکدسته یونجه را به دهن گرفت و فرار کرد. ملا فوراً چوب را برداشت و بجان گاو افتاد. مردم گفتند: تقصیرگاو چیست که آن را میزنی؟

ملا گفت: همه‌اش تقصیر این گاو نفهم است که بچه‌اش را بد تربیت کرده است.

معما

فرستنده: آقای مصطفی شوکت

۱ — گرد است و گردو نیست، زرد است و لیمو نیست

۲ — آن چیست که برای رفتن به مدرسه از همه چیز لازمتر است

۳ — آن چیست که از هر دری داخل می‌شود از هر شکافی بیرون می رود می‌دود می گردد، بالا می رود، پائین می آید، اما جای پایش نمی‌ماند

۴ — آن چیست که اول سیاه است و بعد سرخ می‌شود و بعد هم خاکستری

۵ — آن چیست که بار می برد ولی باربر نیست پرواز می کند اما پرنده نیست

۶ — نه دست دارد و نه پا خبر می برد همه جا

جوابهای معما

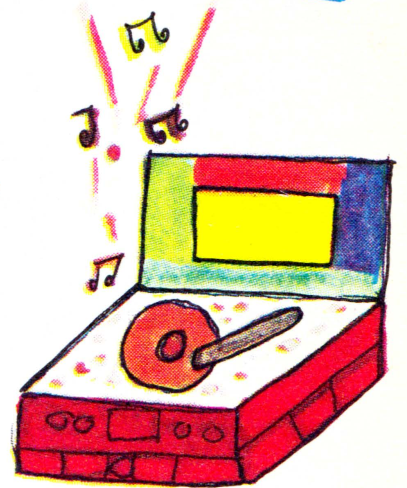
۱ — سکه طلا، ۲ — پا، ۳ — باد، ۴ — زغال، ۵ — هواپیما، ۶ — نامه

نمایشگاه نقاشی بچه‌ها



فرهاد فرنو تهران





داور رحیمی خوش‌آواز (۱۲ ساله) تهران



پرنده زیبا

مسعود دانشور (۱۲ ساله) تهران



جای پای عجیب

یکروز صبح زود وقتی که نورخورشید از پنجره وارد اتاق خواب ماری شد، اوهم از خواب بیدار شد، از تختخواب بیرون پرید وبه‌طرف پنجره دوید تا به‌بیرون نگاه کند. آنوقت برگشت ودرحالی که هیجان زده‌شده بود دوستش جون را که مثل اویک پیشاهنگ بود صدا زد.

—پاشو، دیشب برف باریده تمام جنگل سفید شده، سفیدسفید.

جون خمیازه‌ای کشید وبه‌پهلوی دیگر خوابید. چشمهای او هنوز خواب‌آلود بود. ماری به‌طرفش دوید واورا تکان داد.

—«بیدارشو تنبل، بیا کنار پنجره وببین برف جنگل را چقدرقشنگ کرده.»

جون چشمانش را بازکرد وبعداز کمی خستگی درکردن از تختخواب پائین آمد وآهسته دم‌پائی خودرا پوشید وبا دوستش کنار پنجره رفت. او درحالی که میدید راهی که همیشه ازآن‌عبور می کرد سفید وزیبا شده گفت: «بله، قشنگ‌است.»

—«بیا زود لباس بپوشیم وصبحانه بخوریم و بعد بیرون برویم وتوی برفها بازی کنیم».

ماری وجون مدتی بود که در کلبهٔ زیبائی همراه عمه‌جون که اسمش عمه‌جودیت بودزندگی می کردند. نام این کلبه، کلبهٔ گلن بود که در جنگل بزرگی قرار داشت. بچه ها به‌سرعت به‌طبقهٔ

پائین آمدند تا بتوانند در موقعی که عمه جودیت مشغول درست کردن گوشت وتخم‌مرغ ها بود میز را آماده کنند.

جون پرسید:—«عمه‌جان، اجازه می‌دهید من وماری بعداز خوردن صبحانه برویم بیرون وبازی کنیم؟»

—«بله، ولی یادتان باشد که خودتان راخوب بپوشانید وزیاد از کلبه دور نشوید.»

بچه ها صبح خوشی را در بیرون کلبه گذراندند. آنها برف‌هایی که راه کلبه تادر باغ را پوشانده بود کنار زدند. آنوقت یک آدم برفی درست کردند و کلاه کهنه‌ای روی سرش گذاشتند تاباگلوله‌های برفی آن‌را از سرش بیندازند. آن دودنبال هم می‌دویدند تا بتوانند باگلوله‌های برفی یکدیگررا بزنند. خلاصه آنقدر دویدند وخندیدند که نفسشان بندآمد. نور آفتاب صورت آنها را روشن می کرد. هنوز ظهر نشده بود وآنها داشتند کمی از کلبه دور می‌شدند که ناگهان ماری‌چند جای پای عجیب روی برف‌ها دید. این جای پاها موازی باهم وبه طرف کلبه قرار داشت وچندقدم آنطرف‌تر دیگر دیگر دیده نمیشد. ماری جون راصدا کرد وگفت:

—بیا اینها را تماشا کن. فکرمی کنی جای پای چه حیوانی باشد؟

جون دوید و نگاهی به آنها انداخت و سپس سرش را تکان داد وگفت: «من نمی‌دانم. یکی کوچک و به‌شکل بیضی است و دیگری کوچکتر و به شکل نیمدایره است و درست پشت‌سر اولی‌قرار دارد.»

آن روزصبح ماری وجون جای پای گربهٔ قهوه‌ای رنگ عمه جودیت را دیده بودند. گربهٔ‌عمه جودیت بعداز مقداری راه رفتن از همان راهی که آمده بود برگشت چون نمیخواست بیشتر از آن پاهایش خیس شوند! آنها جای پای‌یک پرنده‌را هم روی برف‌ها دیده بودند. این پرنده بعداز کمی راه رفتن روی برف‌ها، روی شانهٔ‌آدم برفی نشسته‌بود و بعد، پرزده بود و رفته‌بود. اما بچه‌ها تاآن موقع چنین جای پایی ندیده بودند.



ماری گفت: «بیا برویم وازعمه جودیت بخواهیم که به ما اجازه بدهد بعداز ناهار دنبال این جای پاها راه بیفتیم. بهتراست تواز او اجازه بگیری‌چون هرچه باشد عمهٔ توست.»

—«بسیار خوب».

موقعی که همگی باهم ناهار میخوردند جون چیزهایی را که دیده بود برای عمه‌اش تعریف کرد و از او خواست به آنها اجازه بدهد که دنبال جای پاها بروند و ببینند که مال کی‌است.

عمه‌جودیت پس ازشنیدن‌حرف‌های جون گفت:

«به‌این‌شرط به‌شما اجازه‌میدهم که قبل ازاینکه هوا تاریک شود به کلبه برگردید و زیاد دورنشوید. یک قطب‌نما با خودتان ببرید تا بدانید که ازکدام طرف دارید می رو ید.»

جون با خوشحالی فریادزد: «اوه چه‌خوب، من قبلا باقطب‌نما کارکرده‌ام و میدانم چطورجهت ها را ازروی آن پیدا کنیم.»

ماری هم که نماینده یک‌گروه پیشاهنگی بود قبلا یادگرفته بود که چطوراز قطب‌نما استفاده کند او قطب‌نمای‌خودرا همراه آورده بود. جون از او

صفحه ۲۶ را بخوانید



هنگامیکه پولیانا ونانسی در راه خانه بودند، به‌جمعیتی برخورد می کنند میایستندتا ببینند چه خبراست...

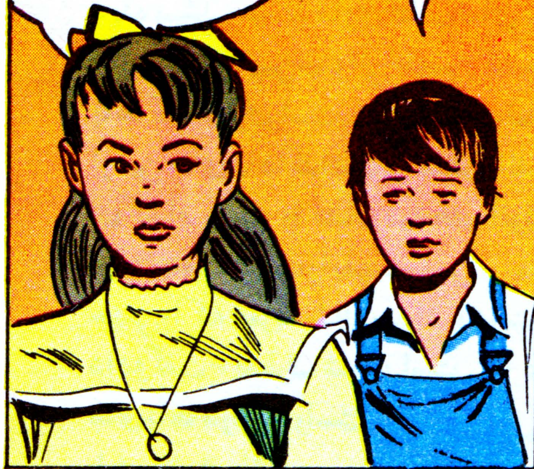


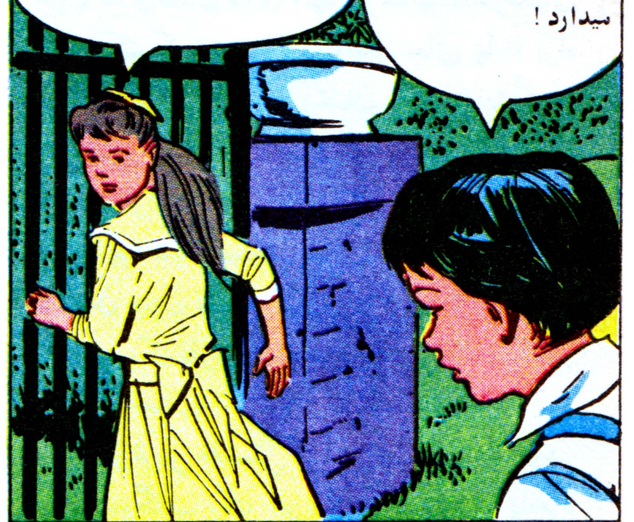


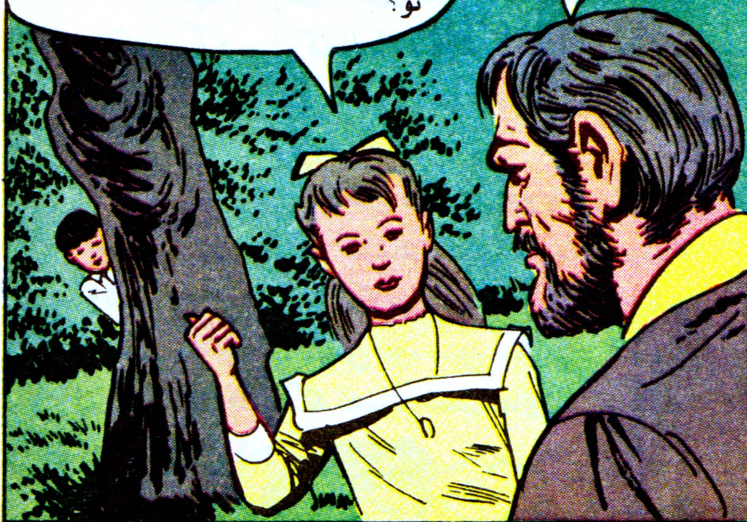


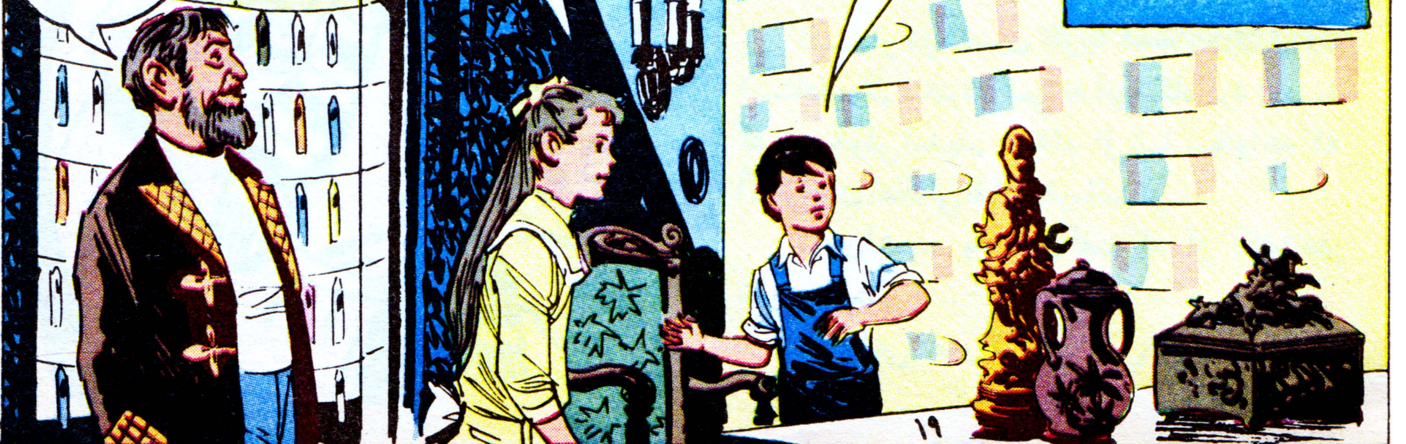



روز بعد...
جیمی بین، از جلویم دور شو! توخیلی بی‌ادبی، چونکه مرا در خانه آقای پندرگاست تنها گذاشتی و رفتی!
من فکر کردم که تو پشت سرم هستی که رفتم!


پولیانا، میخواهی کجا بروی؟
به خانه آقای پندرگاست! فکر میکنم که باید بترسی همراه من بیائی!


پولیانا، داخل آنجا نشو! اگر اینبار ترا بگیرد، نگاهت میدارد!
چرند نگو! او این داستانها را ساخته است که بچه‌ها را بترساند! او بکسی آزاری نمیرساند!


تو دوباره آمدی! حالا دیگر چه میخواهی!
میخواهم بشما راه ساختن رنگین کمانهای زیبا را یاد بدهم! ممکن است که داخل شوم واجازه دهید آن پسرک ترسو هم بیاید تو؟


یکساعت طول کشید تا پولیانا توانست منشورهای آقای پندرگاست را با نخ آویزان کند...
خدای من! چقدر زیباست! کاش همه مردم میتوانستند اتاقی باین زیبائی داشته باشند!
این عقیده من است! آقای پندرگاست، میخواهند در شهر بازاری ترتیب دهند، احتیاج به کمک هم دارند. ما میتوانیم غرفه داشته باشیم و «شیشه های رنگین کمان ساز» در آن بفروشیم!
آیا فکر میکنی که مردم دوست دارند آنها را بخرند؟

«بقیه دارد»

دعوت کرده بود که روز بعد با هم پیش بچه های پیشاهنگ بروند. بچه ها بعد از آنکه ناهار خوردند از خانه خارج شدند و وقتی به محلی که پا ها در آنجا دیده میشد رسیدند ماری قطب نمای خود را به جون داد و گفت: «ببین میتوانی بفهمی که جهت این جای پا ها کدام طرف است.» جون قطب نما را پشت یکی از این جای پا ها گذاشت و منتظر ماند تا ببیند عقربهٔ آن کدام جهت را نشان میدهد. آنوقت خم شد تا بدقت بتواند جهت را بفهمد. پس از چند لحظه همان جهتی را که عقربه نشان میداد با دست با ماری نشان داد و گفت: «به طرف شمال است. اما نگاه کن، بقیهٔ جای پا ها در طرف راست قرار دارند پس باید این طرف مشرق باشد.»

جون از اینکه توانست جهت را بفهمد خوشحال شد و قطب نما را برداشت.

— «بله، درست است. اما موقعی که خواستیم از آنجا برگردیم از کدام طرف باید بیائیم؟»

جون فوراً جواب داد. معلوم است، از طرف غرب.»

ماری سرش را تکان داد. آن دو با خوشحالی بدنبال جای پا ها براه افتادند اما هرچه بیشتر میرفتند ودر بارهٔ آن ها بیشتر فکر میکردند تعجبشان بیشتر میشد. چه چیزی ممکن بود چنین جای پایی داشته باشد؟ جای پایی که نه میتوانست جای کفش باشد



و نه جای چکمه. اما شاید جای پای یک حیوان بود. جون ناگهان ایستاد و فریاد زد: اوه ماری فکر نمیکنی اینها جای پای یکی از حیوانات وحشی جنگل باشد؟

ماری خندید و گفت: «البته که نه» ولی ناگهان در حالیکه از حرفهای جون ترسیده بود گفت:

«... فکر میکنی بهتر نباشد که به خانه برگردیم؟»

جون دودل بود، از طرفی می ترسید و از طرف دیگر دلش میخواست بفهمد که این جای پا ها مال چیست. بالاخره به حرف آمد و گفت: «خیلی دلم میخواهد که بدانم چه چیزی این ها را بوجود آورده و تا کنون.....»

— «بیا کمی جلوتر برویم. اگر دیدیم جای پا ها باز هم ادامه دارند برمیگردیم چون عمه ات گفته که ما نباید زیاد از کلبه دور شویم.»

جون سری تکان داد. آنها در حالیکه خودشان را بهم نزدیکتر کرده بودند به دنبال جای پا ها براه افتادند. یکدفعه از میان درختان به جای بزرگ و بدون درختی رسیدند. درست مثل جائی که کلبهٔ عمه جودیت قرار داشت. جای پا ها تا کنار کلبه ای که در آنجا بود دیده میشد. نام آن کلبه، کلبهٔ کاج بود. ناگهان جون بازوی ماری را گرفت و باصدای آرامی گفت: «یک نفر دارد از پنجره ما را نگاه میکند. مثل یک آدم است.»

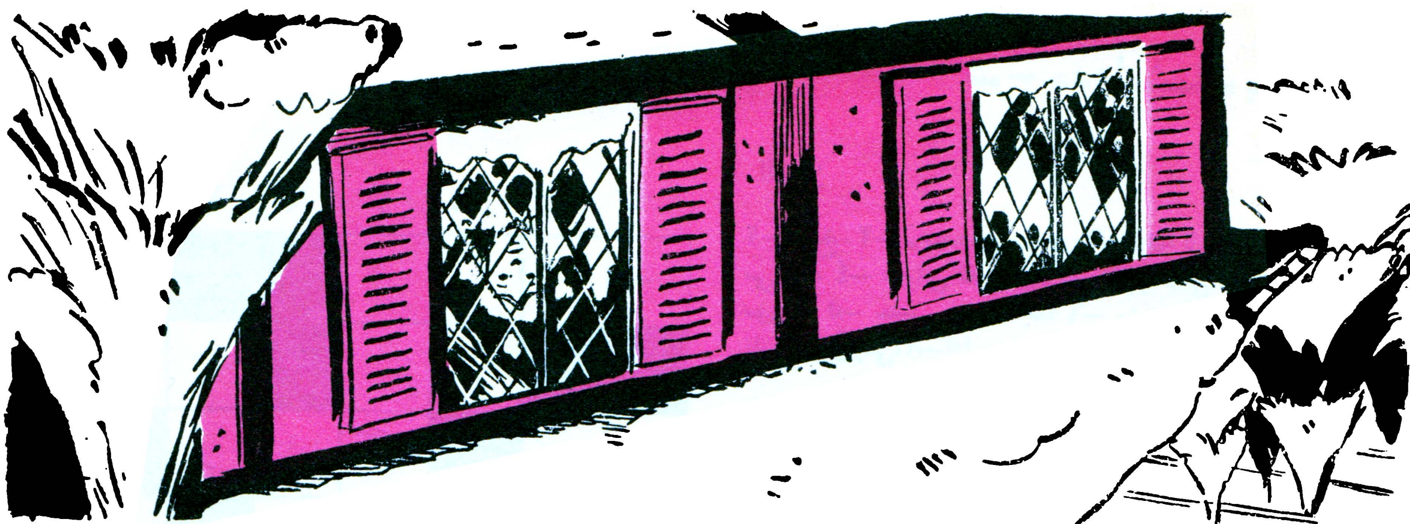
ماری از ترس نفسش را توی سینه حبس کرد. جون راست میگفت یک نفر داشت آنها را از پنجرهٔ جلو کلبه نگاه میکرد. مقداری برف روی پنجره نشسته بود و ماری و جون نمیتوانستند او را به خوبی ببینند.

ناگهان در کلبه بازشد. ماری گفت «بهتر است برویم.»

کنار در دختری تقریباً همسن ماری و جون ایستاده بود. دخترک کمی به آنها نگاه کرد وبعد گفت: «خوش آمدید. عمه ام از شما میخواهد که اگر برایتان اشکالی ندارد بفرمائید تو.»

ماری آهسته به جون گفت که او یک دختر خارجی است.

آنها کمی صبر کردند. پس از چند لحظه زن



کوتاه قدی که موهای خاکستری داشت ولبخند شیرینی میزد کنار درآمد و به بچه ها گفت: «خواهش میکنم بیائید تو. فیردا دلش میخواهد که باشما حرف بزند. او هلندی است و این چند روز که تعطیلی دارد پیش من آمده چه بهتر که او با دخترهایی به سن خودش حرف بزند. انگلیسی هم خوب بلداست.»

سرانجام ماری و جون وارد کلبه‌شدند و چای داغ و مقداری کیک خوشمزهٔ خانگی خوردند. نام آن زن خانم گروتن بود و نام برادرزاده‌اش فیرداوان- هوتن. فیردا از اینکه دوستانی پیدا کرده‌بود خوشحال بود. اول کمی خجالت می کشید ولی بعداً با آنها شروع به صحبت کرد و در بارهٔ زندگیش در هلند به آنها چیزهایی گفت. وقتی فهمید که ماری و جون هر دو پیشاهنگ هستند با خوشحالی فریاد زد:

—«من هم پیشاهنگم. در کشورما به پیشاهنگ، کابوترمی گویند، من کلاه پیشاهنگیم را با خودم آورده‌ام.»

آنوقت به طرف اتاق کوچکی دوید و کلاه قهوه‌ای رنگی‌را که نوارزردی دورش پیچیده‌شده بود به سرگذاشت و دو باره پیش آنها آمد وگفت: «من این کلاه‌را اینجا موقعی که هوا سرد باشد به سرمی‌گذارم تاگرمم کند. کفش هایی چوبی‌دارم که آنها راهم می پوشم.»

در این موقع به طرف بخاری دیواری رفت و یک جفت کفش چوبی را که کنارآن گذاشته‌شده بودبرداشت. ماری فریادی زد وگفت: «این همان چیزی است که آن جای پاها را روی برف‌ها بوجود آورده.» وآنوقت برای فیردا تعریف کرد که آنها بوسیلهٔ یک قطب‌نما دنبال جای‌پاها راه افتادند تا به‌آنجا رسیدند. فیرداگفت: «بله، این جای پاهامال کفشهای چوبی من است.من امروزصبح تقریباً تا نزدیک کلبه‌ای رفتم. ممکن‌است بمن یاد بدهید که چطوراز قطب‌نما استفاده‌میکنید؟ خیلی دوست دارم این را ازشما یاد بگیرم.»

جون گفت: «حتماً بتو یاد خواهیم داد.فیردا میتوانی با ما پیش بچه‌های پیشاهنگ‌بیایی. بچه هاخوشحال‌خواهندشد که بایک‌پیشاهنگ‌هلندی دوست‌شوند. راستی توگفتی در هلند به‌پیشاهنگ چه‌میگویند؟»

—«کابوتر. خوشحال میشوم که بیش‌آنها بروم. پیشاهنگ‌های هلندی‌هم وقتی بدانند که من با شما پیش‌بچه های پیشاهنگ رفتم خوشحال خواهندشد.»

آنوقت ماری و جون قرارگذاشتند که روز بعدبه آنجابیایند وفیردا را باخود پیش بچه های‌پیشاهنگ ببرند. وقتی بچه‌ها با فیردا و عمه‌اش خداحافظی می کردند ماری خندید وگفت: «من نمیدانستم که این جای پاها حادثهٔ عجیبی برای‌ماپیش‌می‌آورد.»

—«خوشحالم از اینکه کفشهای چوبی‌ام را پوشیدم چون اثرآنها روی برف باعث شد که شما پیش من بیائید.»

پایان

جدول حل کنید

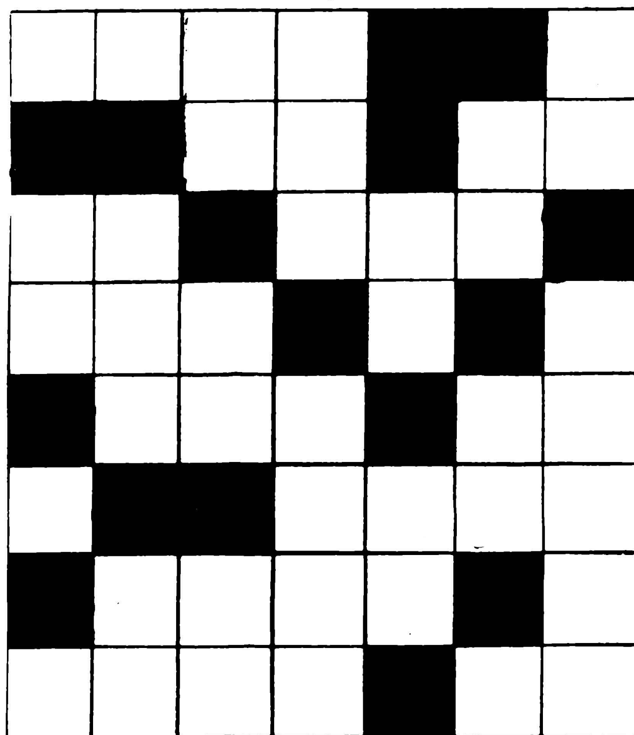
شرح جدول شماره یک :

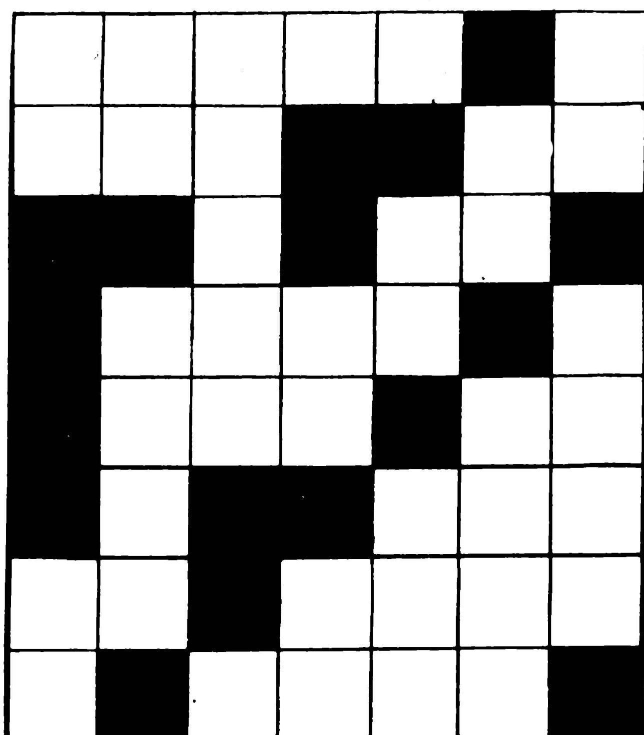
افقی :

۱ـ پاسخ، ۲ـ تردید، ساز چوپان، ۳ـ لون، از جزءها تشکیل می‌شود، ٤ـ حیوانی که به بیماری هاری مبتلی است، مخفف مورچه، ٥ـ جنس مقابل ماده، ٦ـ ستیزه و کشمکش، ۷ـ تفریح و سرگرمی، ۸ـ اولین ماه زمستان، ساحل

عمودی :

۱ـ خوراك رقیق، مقایسه کرد، ۲ـ رودخانه‌ای در فارس، نشانه و اثر، ۳ـ تازه و جدید، مایه زندگانی، ٤ـ کارزار، معیار، ٥ـ او به عربی، جنس مقابل مرد، ٦ـ سرمایه جاودانی است، حرف عطف و اختیار، ۷ـ نام طایفه‌ای در ایران.





شرح جدول شماره دو :

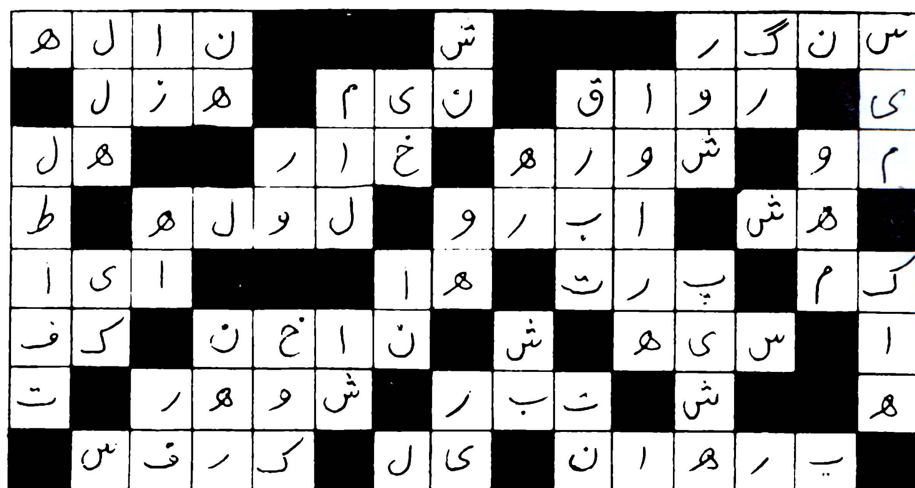
افقی :

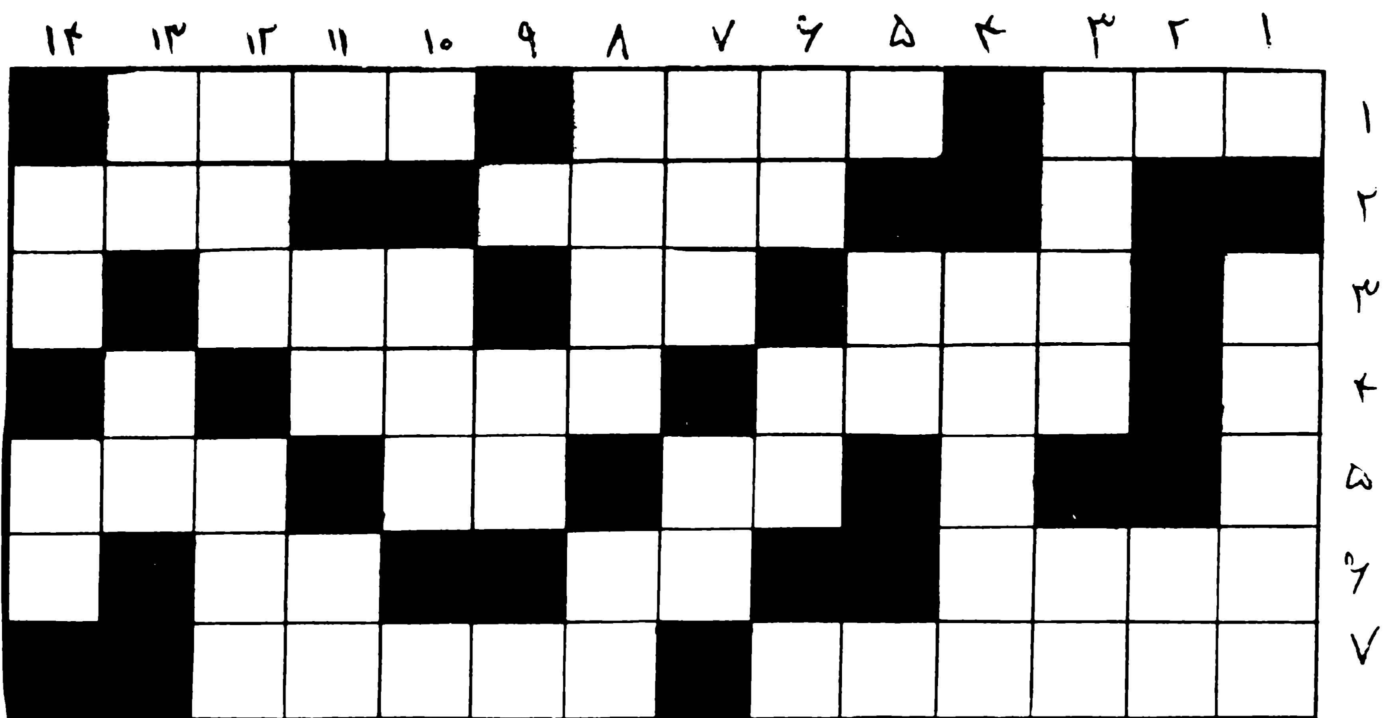
۱ـ درپیش و جلو، ۲ـ چهره، قمر زمینی است، ۳ـ ترس و حرکت ناگهانی حیوان، ٤ـ چشم، ٥ـ پهلوان، محبت و عاطفه، ٦ـ نحیف و ناتوان، ۷ـ طولانی‌ترین شب سال، سه ده‌تا، ۸ـ دایره‌ای نورانی که دورماه پدید می‌آید.

عمودی :

۱ـ ثمره و میوه، ضد کندی، ۲ـ الاغ، گلی است، ۳ـ بالاآمدن آب دریا، لباس بلند، ٤ـ دریا، خاندان، ٥ـ مهیا و حاضر، ٦ـ نشانه مفعول بی‌واسطه، ترس و بیم، ۷ـ از ادات تعجب است، آب منجمد شده.

حل جدول شماره پیش





شرح جدول شماره سه :

افقی :

۱ـ آتش، درقصابی است، کاغذ، ۲ـ درجه و مرتبه، دوست، ۳ـ حیله و افسون، نشانه مفعول بی‌واسطه، نام، ٤ـ دلسوز و مهربان، هدایت کننده، ٥ـ قلب، دریا، جهان نمایش معروف است، ٦ـ کسی که نمی‌تواند درست تکلم کند، کافی، آتش، ۷ـ درمانده وعاجز، دزدی که درراه‌ها مال مردم رامی برده.

عمودی :

۱ـ دستور، ۲ـ نتی در موسیقی، ۳ـ مخفف آرامش، مخفف که تو را، ٤ـ کفشی که هنوز نپوشیده‌اند، ٥ـ شهری نزدیک تهران، ٦ـ طرف و جهت، قاست، ۷ـ حیوان‌گردن دراز، کنار، ۸ـ نابودوازبین رفته، راز، ۹ـ ازحروف ندا، ۱۰ـ انسان، ۱۱ـ عددماه ـ پیشروگله، ۱۲ـ حرفی از حروف الفباء، جانداران دارند، ۱۳ـ از نشانه های جمع، ضمیر اول شخص جمع، ١٤ـ مخفف راه، بر بدن انسان و بعضی ازحیوانات می روید.

حل جدول شماره پیش

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
	ی	ن	ا	و	ج		۱
ل			م		آ	ی	۲
ن		ر	ی	ش		خ	۳
گ	س		د	ا	د		۴
	ی	ن		د	ر	ا	۵
ت	ب		ر	ا	و	س	۶
ب		ر	ا	ب	غ		۷

۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
س	م		ش	ن	ا	د		۱
ر		ی	ر	ا	ب		ب	۲
	س	ا	م	م		ل	ا	۳
ل	د				ر	ه	ز	۴
ب		د	ا	ب	ا		ا	۵
	ز	و	ر			خ	ر	۶
ج	ن	ر		ل	ا	و		۷

پست بچه‌ها

آقای سیدمحمود میرخاندوزی ... اشعار شما بدستمان رسید، علاقه شما به شعر و شاعری قابل تحسین است، کتابهای شعر را برای پیشرفت خود بیشتر بخوانید.

آقای علیرضا حجازی — رضائیه — داستان خلبان بی‌باك تا مدتی ادامه خواهد داشت، در مورد بیشترکردن تعداد جدول‌ها وآسان‌ترکردن آنها هم مطالعه خواهیم کرد.

دوشیزه طاهره طاووسی — کرمان — اشعار شما نشان میدهد که استعداد شعرگفتن دارید. برای‌گفتن اشعار بهتر، شعرهای بیشتری بخوانید.

دوشیزه اکرم نجفی — تهران — از اینکه شما مجله کیهان بچه‌ها را برای مطالعه خواهر وبرادر کوچکترتان خوب تشخیص داده‌اید متشکریم وحرف شما در مورد ریز بودن حروف در چند شماره گذشته مورد قبول، است واگر توجه کرده باشید، حالا دیگر حروف همه داستانها مناسب ودرشت می‌باشد باز هم از توجه شما متشکریم.

آقای پرویز افروز — تهران از اینکه جواب نامه شما کمی دیر شد عذر می‌خواهیم و شاید خودتان بتوانید حدس بزنید که علت آن زیاد بودن نامه‌ها است، ولی در هر صورت همه بچه‌ها باید توجه داشته باشند که ما هیچوقت نامه‌های آنها را بدون جواب نخواهیم گذاشت واگر کمی دیر میشود علت همان است که برایتان گفتیم وما سعی می کنیم که جواب بچه‌ها را هرچه زودتر بدهیم.

شما میتوانید داستانهائی راکه دارید برای ما بفرستید والبته داستانها باید برای مجله بچه‌ها مناسب باشد.
اولین شماره کیهان بچه‌ها دارای ۳۶ صفحه بود که درسال ۱۳۳۵ منتشر شده است. از لطف ومحبت شما صمیمانه متشکریم.

دوشیزه آزیتا صمدانی — تهران میدانید که بچه‌ها مایلند مجله متنوع باشد واگر، بخواهیم تمام صفحه‌های مجله را مصور کنیم مسلماً تعداد زیادی از بچه‌ها ازما گله می کنند که چرا داستان غیر مصور چاپ نمی کنید بنابراین الان مجله به صورتی است که گمان می کنیم بتواند همه را راضی کند، البته درمورد پیشنهاد شما هم مطالعه وبررسی خواهیم کرد.

آقای پیوند احمدی — تهران — ما فقط نشانی بچه‌ها را برای مکاتبه چاپ می کنیم وبنابراین اگر دوست شما آقای سامان خوشبین جواب نامه شما را نداده است شاید علت گرفتاری این دوست عزیز بوده است، نام ونشانی شما را هم درستون از « دوردست پیدا کنید » چاپ خواهیم کرد.

آقای محمدرضا مرجوعی — تبریز — نوشتن داستانهای مذهبی محتاج به مطالعه دقیق و عمیق است و ما از چندی قبل روی نظریه شما در مورد آوردن داستانهای مذهبی مطالعه می کنیم و امیدواریم که بتوانیم بزودی آنرا عملی کنیم.

دوشیزه ژاکلین پروشلمی — شاید نام خانوادگی شما را اشتباه نوشته باشیم ولی این همان شکلی که خودتان نوشته‌اید، درباره داستانهای مجله ما همیشه سعی می کنیم که بهترین داستانها را برای بچه‌ها انتخاب کنیم واینکه بعضی از آنها درچند شماره چاپ می‌شود علت این است که داستان جالب است وما دوست داریم که بچه‌ها آن را بخوانند وازطرف دیگر نمیتوان یك داستان مثلا ۲۰ یا ۲۵ صفحه‌ای را دریك شماره چاپ کرد این است که ما داستانهای طولانی را معمولا در چند شماره چاپ می کنیم. درباره پیشنهادهای دیگر شما هم مطالعه خواهیم کرد، امیدواریم که شما دوستتان را هم که نامه را امضاء کرده‌اند ازاین موضوع باخبر کنید وامیدواریم که بتوانید آنها را هم قانع سازید.

دوشیزگان شهین ومژگان ..... همدان خوب بود شما هم مثل سایر دوستانتان که جواب نامه‌هایشان در این صفحه چاپ می‌شود ایرادها وانتقادهای خود را برای گردانندگان مجله می‌فرستادید تا از نظرهای شما آگاه شوند، میدانید بهترین راه پیشرفت برای هر روزنامه ومجله پیشنهادها وراهنمائی‌هائی است که خوانندگان آن میدهند، امیدواریم که شما هم ازاین ببعد عاقلانه آنچه راکه بنظرتان میرسد برای ما بنویسید ومطمئن باشید که اگر درست وصحیح باشد ما بآنها عمل خواهیم کرد. متشکریم.

آقای محمدعلی بندری — لارستان : داستان خلبان بی‌باك هنوز ادامه خواهد داشت ومسلماً پس از تمام شدن داستان دیگری چاپ خواهیم کرد.

آقای سید علاء نبوی — تهران — صفحه‌های کیهان بچه‌ها نسبت به قبل زیادتر شده است نه کمتر. مجله پیشتر در ۳۶ صفحه منتشر میشد وحالا ۴۸ صفحه است واگر نسبت به ابتدای تغییر مجله چند صفحه کمتر شده علت فنی داشته است ومربوط به ماشین چاپ است.

مجله‌های درخواستی

آقایان اسماعیل محمدحسینی (برازجان)، فرهاد شریف‌زاده (تهران)، رضا حبوبی (شیراز)

لطفاً پنج ریال تمبر باطل نشده ونشانی کامل خودرا بفرستید تا برایتان ارسال گردد شماره مجله درخواستی را درنامه مجدد خود قید کنید.

کامران بنی‌آدم، علی‌شریفی، منصور سلطانی امیرذکرالهی، عبداله‌صانعی.
مجله‌های درخواستی شما راموجودنداریم تمبرهائی راکه فرستاده‌اید نزد مامحفوظ است اگر شماره دیگری خواستید برای‌ما بنویسید تا برایتان بفرستیم.

دوشیزگان و آقایان:
فهمیه کفائی **(آبادان)** رضا حبوبی **(شیراز)** فرید شمس **(تهران)**، لادن نیکذات **(تهران)**، طاهره صفائی **(تهران)**، عبدالله عطائی **(شیراز)**، منصورسلطانی **(تهران)**، مهری‌مقامی **(تهران)**، مژگان ناظمی **(تهران)**، داریوش حفیقی **(تهران)**، مهردادحجتی **(اهواز)**، ارسلان آذری **(تبریز)**، مهردادشایع‌فر **(تهران)**، رضا قدمگاهی **(نیشابور)**، دوشیزه پورانگ **تهران**، امیرذکراللهی **(تهران)**
مجله‌های درخواستی شما فرستادشد امیدواریم که به دستتان رسیده باشد.

دوشیزگان وآقایان:
مهناز....، محسن، حسین و مهرداد عزتیان، افسر امرئی **(تهران)**.ی.معظمی **(گلپایگان)**

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه ها
جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه ها:
عباس یمینی شریف
سال هفدهم شمارهٔ ۸٦٤
یکشنبه ٦ آبان ماه ۱۳۵۲
نشانی: خیابان فردوسی کوچه اتابک
تلفن: ۹ــ ۳۱۰۲۵۱ فرعی ۳۷۷
چاپ کیهان ــ بهاء ۵ ریال

از دور دوست پیدا کنید

دوشیزه پریوش جلیلیان مایل است که با دوستداران کیهان بچه ها مکاتبه داشته باشد.
نشانی خرمشهر ــ انتهای خیابان شهرام شماره ٤۹

دوشیزه نرگس چخماقی میخواهد با دختران همسن خود که در کلاس اول راهنمائی هستند درباره نقاشی مکاتبه کند.
نشانی: کرمانشاه ــ صندوق پستی شماره ۲٤٤

آقای محمد عباسی علاقمند است که بادختران و پسران ۱۲ تا ۱۵ ساله مکاتبه کند.
نشانی: کوهدشت لرستان ــ خیابان بوعلی منزل آقای عیدی عباسی.

آقای قنبر افشاری میخواهد با دوستداران صدای آغاسی مکاتبه داشته باشد.
نشانی: بم ــ خیابان سجادی کوچه حافظ آباد جنب منزل محمدعلی بیگ زاده.

آقای مسعود فتوئی مایل است با دوستداران کیهان بچه ها دربارهٔ جمع آوری تمبر پستی مکاتبه کند.
نشانی: بندرلنگه ــ عکاسی درخشان

آقای بهمن طاهرخانی میخواهد با علاقمندان به جمع آوری عکس ورزشکاران تیم پرسپولیس مکاتبه کند.
نشانی: تاکستان ــ خیابان محمدرضاشاه کبیر پشت مهمانخانه فردوسی منزل آقای شاهپور طاهرخانی.

دوشیزه شهین قادری میخواهد با دوستداران کیهان بچه ها مکاتبه کند.
نشانی: کازرون ــ خیابان پهلوی جنب سینما داریوش ــ شماره ۳٤.

آقای امیرعلی مختارزاده مایل است با دختران و پسران دوره راهنمائی مکاتبه کند.
نشانی: تهران ــ خیابان شاه ــ خیابان ابوریحان کوی رازی شماره ٦۲.

دوشیزه شیدا میزانی میخواهد از راه مکاتبه دوستانی برای خود پیدا کند.
نشانی: آبادان فرح آباد ایستگاه یک خیابان رسالت شماره ۵۹.

آقای علی مهذب مایل است با دختران و پسران ۱۱ و ۱۲ ساله مکاتبه کند.
نشانی: تهران ــ خیابان سلطنت آباد ــ اختیاریه جنوبی بعد از ارم ٤ ــ کوی آزاده منزل دکتر مهذب.

آقای تقی مؤمنی میخواهد از طریق مکاتبه دوستانی پیدا کند.
نشانی: گرگان ــ میدان کاخ مطب دکتر ناصر مهران.

دوشیزه فاطمه نقیان مایل است بادخترانی که در دوره دوم راهنمائی هستند از راه نامه نگاری دوست شود.
نشانی: هروآباد خلخال ــ خیابان برق ــ کوچه ذکائی شماره ٤۲ منزل آقای نقیان.

آقای مسعود یکه روستا میخواهد با دوستداران تیم پرسپولیس و همچنین دوستداران کیهان بچه ها مکاتبه کند.
نشانی: کرج ــ نظرآباد مقدم ــ مغازه زحمتکشان توسط آقای علی اصغر تقدیری.

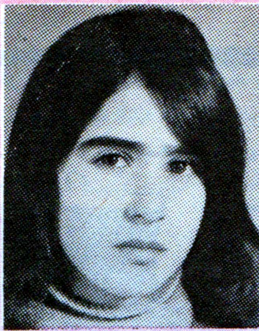
دوشیزه بشارت ولایتی مایل است با دخترانی که در دوره دوم راهنمائی مشغول تحصیل هستند مکاتبه کند.
نشانی: هروآباد خلخال ــ خیابان برق ــ کوچه ذکائی شماره ٤۲

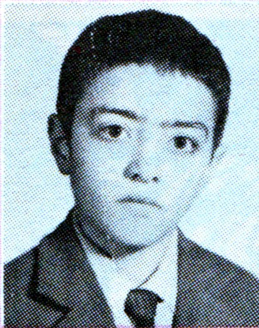
دوشیزه مهری تفالی که نشانی ایشان در شماره ۸٦۰ چاپ شده بود فقط مایل به مکاتبه با دختران می باشد.

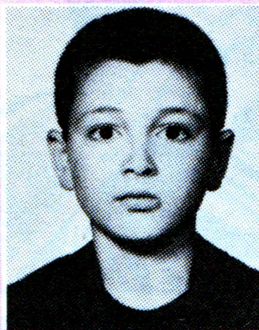
دوشیزه سهیلا بخت آور مایل است با دختران خواننده کیهان بچه ها مکاتبه داشته باشد.
نشانی: کرمانشاه ــ خیابان پهلوی ــ کوچه دکتر باستگر شماره ۳۰

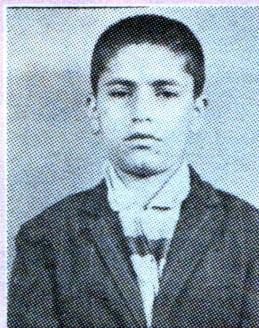
آقای بهروز شفیعی میخواهد با پسران و دختران دوستدار موضوعات فضائی مکاتبه کند.
نشانی: تهران خیابان ثریا بین ویلا و فیشرآباد مطب دکتر همایونفر شماره ۱٦۳ طبقه دوم.

آقای مهدی قالی اخوان مایل است با دوستداران و طرفداران تیم تاج نامه نگاری
نشانی: تهران ــ خیابان فرح آباد ژاله پائین تر از ایستگاه کوکاکولا کوچه ٦ متری اکبری شماره ۹ طبقه دوم.

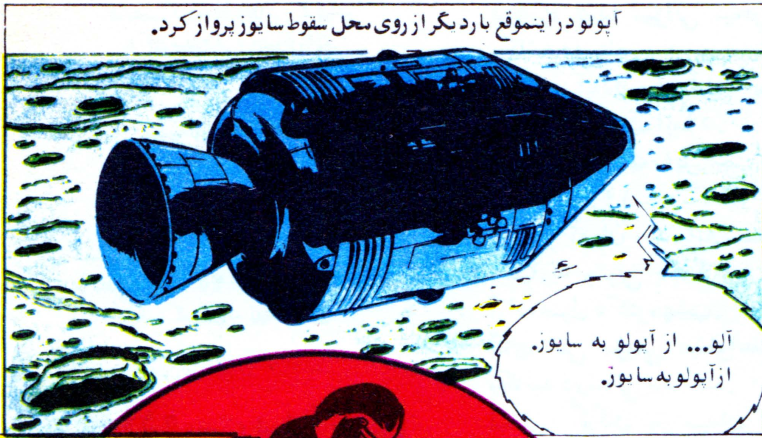

مریم صالحی ــ شیراز


مسعود طهوری ــ تهران

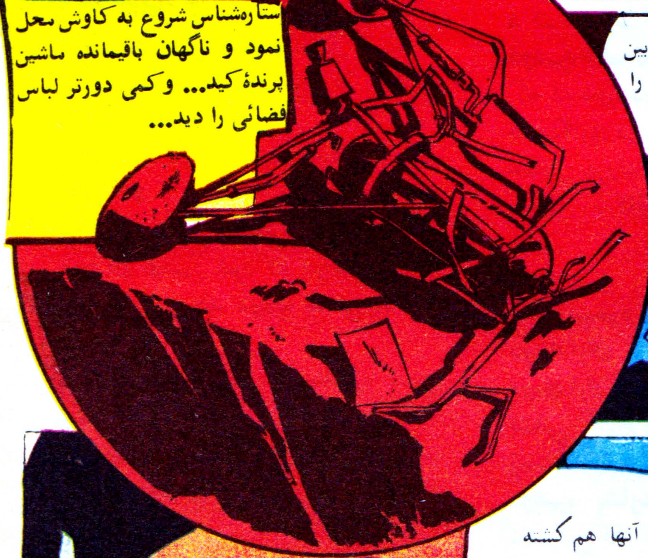

نادر همت زاده ــ گنبد کاووس


صفر هراسانی ــ نکاء


مشکل بزرگ ما اینستکه چگونه میتوانیم به کمک تنهاوسیله نقلیه موشکی خودمان را به آتشفشان چای کورفسکی برسانیم! پنج نفر با مخزنهای اکسیژن...
البته مسئله‌ای است!! آیا ماشین قدرت تحمل چنین باری را خواهد داشت؟


آپولو در اینموقع بار دیگر از روی محل سقوط سایوز پرواز کرد.
الو... از آپولو به سایوز. ازآپولو به سایوز.


باز هم سکوت... لابد آنها ازبین رفته‌اند... وسیله تلسکوپ آنجا را ببینم. شاید بتوانم نشانی ازآنها پیداکنم...


ستاره‌شناس شروع به کاوش محل نمود و ناگهان باقیمانده ماشین پرندهٔ کید... وکمی دورتر لباس فضائی را دید...


نه! کید! دان! نه!


آنها هم کشته شده‌اند.

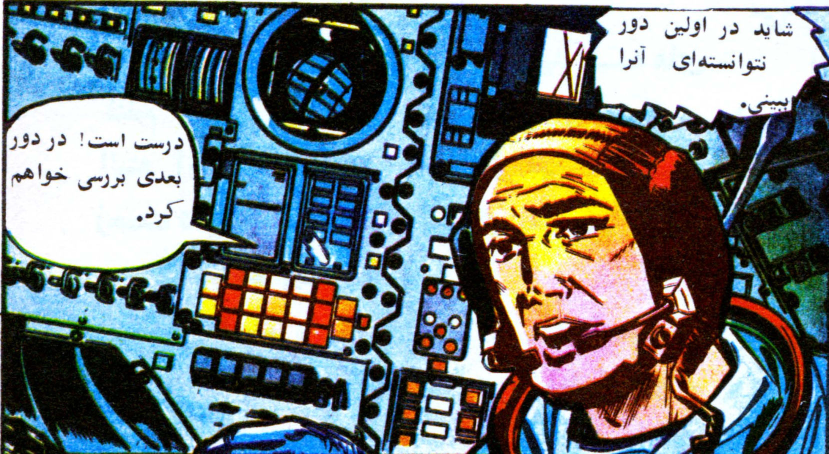

الو مرکز هودسون! اینجا آپولو... من. من یک خبر وحشتناکی دارم. پسرها. خیلی وحشتناک است!
۲۵


سرگرد کیددریکا و دان کوپرمرده‌اند!


خبر ازمیان رفتن دان وکید ناراحتی شدیدی بوجود آورده است.
من که باور نمیکنم... خیلی وحشتناک است...


آلو، فرانک! آیا بدقت بررسی کرده‌اید؟ تکرار کنید!!
هیچ تردیدی نیست. من باقیمانده یک ماشین پرنده و یک لباس فضائی را دیدم...

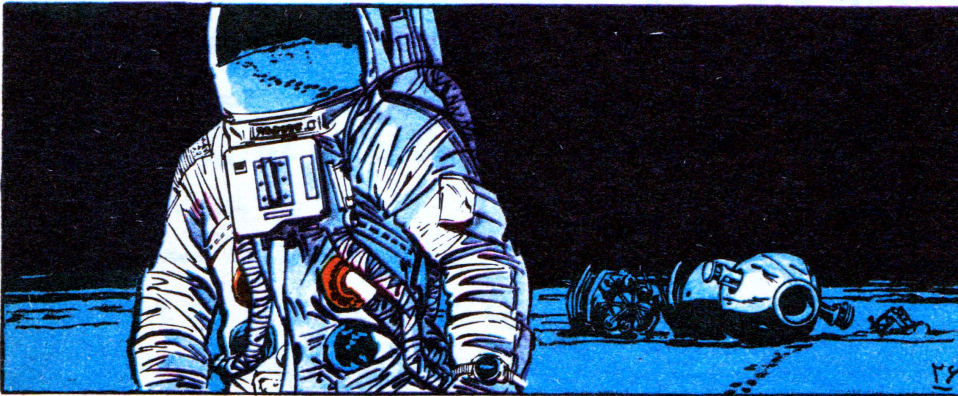

یک لباس؟! پس بازهم جای امیدی هست. ممکن است کید یا دان خودش را به سایوز رسانیده باشد.
دراینصورت میبایستی آن ماشین پرندهٔ دیگر هم در آن نزدیکی دیده میشد...


شاید در اولین دور نتوانسته‌ای آنرا ببینی.
درست است! در دور بعدی بررسی خواهم کرد.


انتظار ناراحت‌کننده‌ای شروع شد... آپولو هم‌گردش تازه‌ای بدور ماه شروع کرد...


از این می‌ترسم که دوباره فرانک خبر قبلی را تصدیق کند.
مخصوصاً، سری باشد. مواظب باشید باید این خبر وحشتناک سری بماند!...
وانگهی، غیرممکن است بفهمیم کدامیک از دونفر مردان ما ازمیان رفته است...


ولی اگر یکنفر از آنها زنده است. حالا کجا میتواند باشد؟ آیا توانسته است خودش را به سایوز برساند؟



بقیه دارد

می‌گفتند چرا آسیاب باید در این موقع از کار بیفتد؟ باید بیل و تیشه را برداشت و آن را از بیخ و بن خراب کرد. چرا آسیابان پیرگذاشته است که آسیابش بخوابد؟ باید او را تنبیه کرد. عده‌ای دیگرمی‌گفتند:

از خراب کردن آسیاب چه نتیجه‌ای به دست می‌آید؟ آیا اگر آن را خراب کنیم گندمهای ما تبدیل به آرد می‌شوند؟ نه نه، راه چاره این نیست و باید فکر دیگری کرد.

چند نفر دیگرعقیده داشتند که باید کیسه های گندم را، به آسیاب ده دیگری برد و آرد کرد. البته این ده خیلی دور است و این کار خیلی زحمت دارد. اما غیر از این چاره‌ای نداریم.

یکنفر هم پیشنهاد کرد:

بهتر است به شهر برویم و یک تعمیرکار ورزیده و کاردان را به ده بیاوریم، شاید او بتواند آسیاب را تعمیرکند و راه بیندازد. عده‌ای با این پیشنهاد مخالفت کردند وگفتند:

این کار بیهوده است، اگر این آسیاب را می‌شد تعمیرکرد، خود آسیابان و استاد آرتور آهنگر تاکنون آن را تعمیر کرده بودند.

عده دیگرکه با این پیشنهاد موافق بودند گفتند:

یک تعمیرکار تحصیل کرده شهر، خیلی بیشتر ازعموآسیابان کار بلد است. شاید او بتواند عیب آسیاب را پیدا کند وآن را راه بیندازد.

سرانجام، پس ازگفتگوی زیاد کسی را به شهر فرستادند تا یک تعمیرکار ورزیده ، برای تعمیر آسیاب ازشهر بیاورد.

روز بعد، یک‌گاری وارد شد. این‌گاری پر از وسیله تعمیر بود و یک تعمیرکار جوان ورزیده در آن نشسته بود

تعمیرکار جوان، آسیاب را بادقت بازدید کرد و چند بنا و نجار خواست در مدت چند روز چوب‌بست بلندی درست کردند تا تعمیرکارجوان بتواند به آسانی بالا برود وکار کند.

تعمیرکار جوان، روزی چند ساعت کار می‌کرد و بقیه وقت خود را یا به میخانه می‌رفت و یا به قمارمشغول می‌شد.

مردم با بی‌صبری منتظر نتیجه کار تعمیرکار جوان بودند و بعضی به او ایراد می‌گرفتند که چرا بجای کارکردن، به میخانه می‌رود و قمار بازی می‌کند. اما تعمیرکارجوان به این ایرادها اعتنایی نمی‌کرد و مردم ناچار می‌سوختند و می‌ساختند

روزها طول کشید. تا چرخهای آسیاب را دوباره به جای خودگذاشتند و وسایل آن را سوار کردند

تعمیرکارجوان می‌گفت:

اطمینان داشته باشید که آسیاب شما تعمیر شده و هم امروز بکار خواهد افتاد.

سرانجام کار تعمیر، پایان یافت. مردم دهکده دور آسیاب جمع شدند تا باخوشحالی، گردش پره‌های آن را تماشا کنند. ایا باتمام کوششی که تعمیرکار جوان کرد پره‌های آسیاب تکان نخوردند. میکانیک جوان، غمگین و ناراحت گفت:

بایدکمی صبرکرد تا باد بوزد و پره‌های آسیاب را به حرکت درآورد. نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد اما پره‌های آسیاب حرکت نکردند کم کم نسیم ملایم تبدیل به باد شدیدی شد. باد با شدت به پره‌های آسیاب می‌خورد و از آنها صدای زوزمانندی بلند می‌شد اما بازهم پره‌ها تکان نمی‌خوردند.

میکانیک جوان، سخت ناراحت شد و سرش را تکان داد و با صدای غم‌آلودی گفت:

به خدا من تقصیری ندارم. هرکاری از دستم ساخته بود، انجام دادم اما چه کنم که آسیاب شما خیلی کهنه و فرسوده شده است. و دیگر دلش نمی‌خواهد کار کند

کشاورزان از شدت خشم، دندانها را به هم فشار می‌دادند وبه آسیاب وآسیابان بدوناسزا می‌گفتند.

آسیابان بیچاره، از خجالت، در خانه خود پنهان شده بود واز بخت بد خود می‌نالید واز این مصیبت گریه می‌کرد وبه آسیاب خود بد وبیراه می‌گفت. تعمیرکار جوان، سرافکنده وخجالت‌زده، باگاری خود می‌خواست ده را ترک کند وبه طرف شهر برود. همینکه مسافتی رفت، صدایی شنید، او روی خود را به طرف صدا برگرداند. دختر بچه کوچکی را دید، دخترك به اوگفت:

اگر تا فردا صبرکنی من کوشش می‌کنم که

بیجهت وقت خود را تلف نکن.

عده دیگرگفتند.

این دختر، دختر عجیبی است، او روزها در مزرعه گیلاس می‌نشیند وبه فکر فرو می‌رود وبا خدای خود راز ونیاز می‌کند، شاید او بتواند کاری انجام بدهد.

گروهی نیز عقیده داشتند که این دخترك، دیوانه است وهمیشه از مردم می‌گریزد وگوشه‌ای می‌نشیند وبا خود حرف می‌زند.

وقتی این سخن به‌گوش آسیابان رسید، ازکنج خانه



آسیاب را به کار بیندازم. تعمیرکار جوان، مات و مبهوت، مدتی به دختر نگاه کرد وگفت: بسیار خوب، من اینجا می‌مانم وتا فردا صبر می‌کنم، من که نتوانستم پره‌های آسیاب را به حرکت در آورم، اما امیدوارم تو در این کار موفق باشی.

عده‌ای گفتند:

وقتی تعمیرکار ورزیده‌ای چون تو نتواند آسیاب را بکار بیندازد، از دست دختر کوچکی چه کاری بر می‌آید. ای مرد راه خود را بگیر وبرو و

بیرون آمد وبا عجله بطرف کشاورزان رفت وگفت:

من می‌خواستم چیزی بگویم، اما می‌ترسیدم مسخره‌ام کنید. من همان روز اول که آسیاب از کار افتاد. صدایی به‌گوشم رسید. این صدای آسیاب بود. آسیاب از من گله می‌کرد وبه من می‌گفت:

من به تو وبه پدرتو وبه پدربزرگ تو وپدرپدربزرگ تو و.... خدمت کرده‌ام. برای آنان شب وروز کار کرده‌ام اما در تمام این مدت هیچکس به فکر من نبوده است وحتی یک کلمه از من تشکر نکرده‌اند.

آقایان، من مرد پیری هستم ودر مدت عمر خود خیلی چیزها دیده‌ام. بیمارانی را دیده‌ام که دوا و درمان پزشکان در آنها کمترین اثری نداشته است، اما کمی مهر ومحبت ونوازش بیماریشان را شفا داده است. من وشما برای راه انداختن آسیاب همه کار کردیم ونتیجه نگرفتیم. اجازه دهید دخترك نیز کوشش خود را بکند.

آسیابان پیر سپس به آسیاب خود رفت. آسیاب خاموش وبی صدا بود. اما او در فکر خود صدای تلیك‌تلیك همیشگی او را می‌شنید . فردا صبح تمام مردم پای تپه تریمبل جمع شدند. همه چشم انتظار دخترك بودند. آنان منتظر بودند که دخترك بیاید ومعجزه کند . طولی نکشید که دختر کوچولوی زیبا آمد وبا چشمان درخشان وروشن خود مردم را نگاه کرد. از میان جمعیت گذشت . از تپه بالا رفت وبه آسیاب نزدیك شد.

عموگریگوری، خیلی غمگین وغصه‌دار، مانند پدران فرزندمرده، زیر بالهای آسیاب قدم می‌زد و زیرلب می‌گفت:

آسیاب من مرده است بالهای او مانند بالهای یك پرنده مرده بی حس وبی حرکتند . دخترك کنار آسیابان رفت وبا دست او را به‌گوشه‌ای رانـد و خودش به پره‌های آسیاب نزدیك شد وگفت:

ای آسیاب! ای آسیاب خوب ! آیا هنوز هم دلت نمی‌خواهد صدای تیك‌تاك خود را بلند کنی و دوباره به کار بیفتی ؟ اگر تو کار نکنی ما نان نخواهیم داشت وگرسنه‌مان خواهد شد واز گرسنگی گریه وزاری خواهیم کرد. آیا تو ازگریه کودکان گرسنه ناراحت نمی‌شوی ؟ ای آسیاب خوب ! من میدانم که صدسال است توشب وروز کار میکنی، تو باید خیلی خسته باشی ، اما همین چند روز استراحت برای تو بس است !

ای آسیاب با وفا ! من می‌دانم که کسی دست مهر ونوازش به سر ورویت نکشیده واز زحمت‌های شبانه روزی تو تشکر نکرده است ! می‌دانم که تو احتیاج به کمك داشتی اما کسی به تو کمك

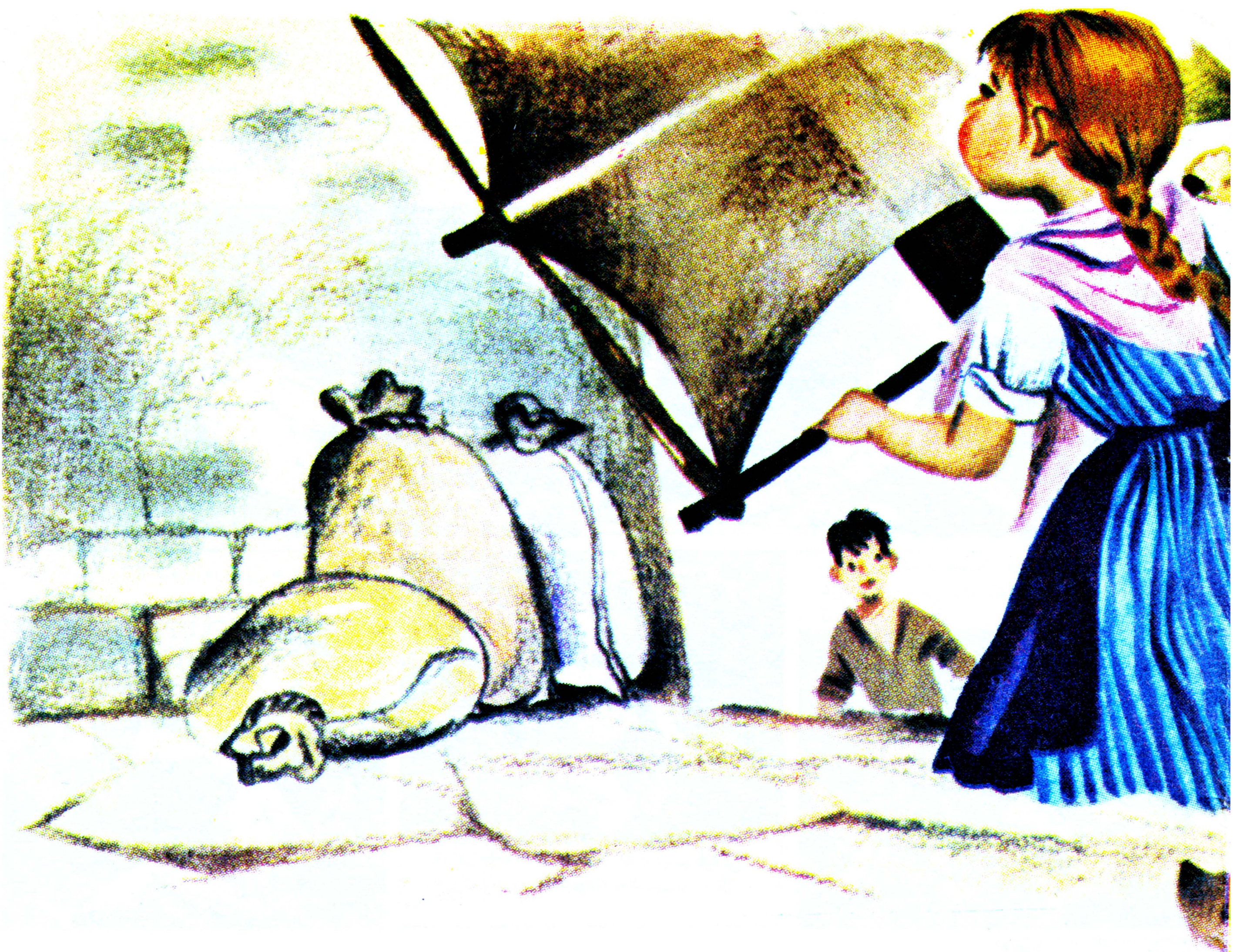


نکرده. هم اکنون من هر طورکه بتوانم به تو کمك می کنم . به نظر تو از دست من چه کمکی ساخته است ؟ من فقط می‌توانم نفس خودم را بـه نیروی وزش باد اضافه کنم ودرگردش پره‌ها بـه توکمك کنم.

دخترك سپس، گونه‌های کوچك وگلگون خود را پر از باد کرد وبا دست راست، یك شاخه از پره‌های آسیاب راگرفت وبعد در حالیکه با تمام نیرو روی بالهای آسیاب فوت می کرد با دست، به شدت ، پره آسیاب را چرخاند.

خوب، بچه‌های عزیز، شما حدس می‌زنید چه شد ؟ یك سنگریزه از بین پره‌های آسیاب به زمین افتاد و پره‌ها با آهستگی وآرامی به چرخش در آمدند . هنوز هم گویا پره‌ها دو دل بودند ونمی‌دانستند باید بچرخند یا نه.

دخترك دو باره گونه‌های خود را پر از باد کرد و به



بالهای آسیاب فوت کرد ویکی از پره‌ها راگرفت و به شدت چرخاند. یک سنگریزه دیگر ازمحور پره‌ها بیرون افتاد وبالهای آسیاب شروع به چرخیدن چرخیدن کردند وطولی نکشید آسیاب به خروش درآمد ودو باره صدای تلیک‌تلیک آن در فضا بلند شد آسیابان پیر از خوشحالی دخترک را در آغوش کشید واو را روی بازوهای خودگذاشت وبوسید و گفت:

دخترک زیبا ازتوممنونم!

جمعیت شروع به کف‌زدن کرد. کشاورزان از خوشحالی فریاد کشیدند و سوت‌زدند و به‌هوا جستندو...

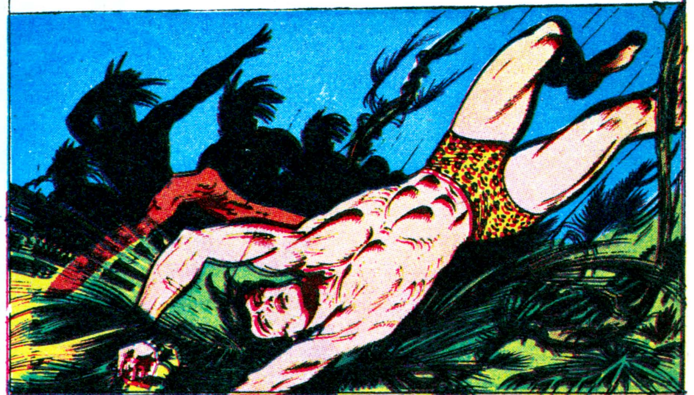
تعمیر کارجوان نیز با سرعت بالای تپه‌رفت و دختررا بوسیدوگفت:

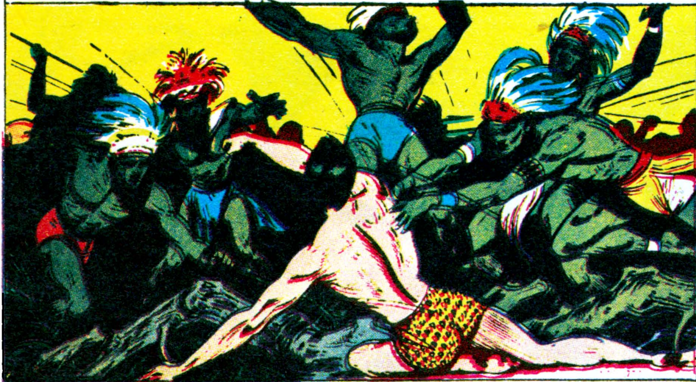
دختر عزیز! من امروز از تو دختر کوچولو، خیلی چیزها یادگرفتم من همه‌جای آسیاب راامتحان کردم جز محور پره‌هارا. به وسیله‌باد یاطوفان دوسنگریزه کوچک درآنجا جای گرفته و آسیاب به این بزرگی را ازکارانداخته بودند. توبه‌من یاد دادی که درکارخوددقیقتر باشم. و ازکوچکترین وجزئی‌ترین چیزها، غفلت نکنم. آفرین برتودختر خوب!

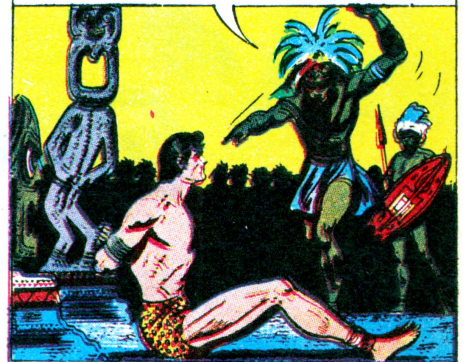
یکساعت بعد یک کیسه آرد از آسیاب بیرون آمد و به دکان نانوایی رفت و همان روز دوباره نان فراوان‌شد.

از آن روز دوباره آسیاب‌عموگریگوری روی تپه تریمبل مانند همیشه به صدای خود ادامه می‌داد. تلیک‌تلیک‌تلیک‌تلیک‌آسیابان پیر نیز فهمید همانطورکه از آسیاب خود استفاده می‌برد باید تا آنجا که می‌تواند به آن توجه کند.

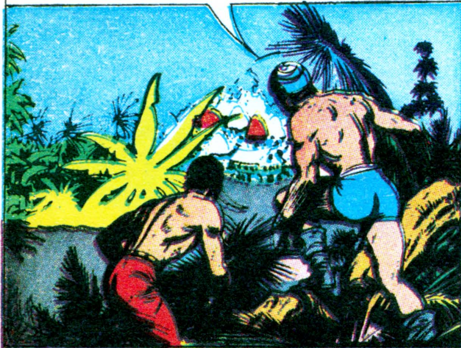
پایان


ناگهان، شاخهٔ درخت شکست و تارزان بزمین افتاد.


مدتی سلطان جنگل از هوش رفت؛ اما کم کم بحال آمد... در اینموقع عده‌ای از جنگجویان او را محاصره و زندانی کردند.


هر خارجی که از آسمان در زمین ما بیفتد محکوم بمرگ است.

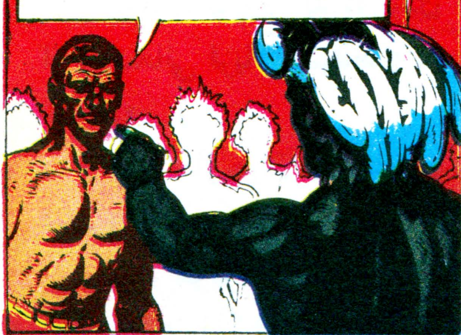

در این مدت، تیمارو وسورو که از غیبت طولانی تارزان دلواپس شده بودند به قسمت باز جنگل برگشتند.


ممکن است که جنگجویان « اورانگ — ریمبا » تارزان را زندانی کرده باشند؟ امکان دارد گم شده باشد؟


نه، غیرممکن است که تارزان در جنگل گم شود؛ او همه‌جا را بلد است. می ترسم از اینکه زندانی شده باشد.


همانوقت که تیمارو وسورو در تاریکی جنگل، باهم حرف می‌زدند، ناگهان عده‌ای برسرشان ریختند و آنانرا بزمین انداختند.


این تیمارو است. طنابهایش را باز کنید، او بود که مرا ازچنگ لاینتها نجات داد.


چرا هنوز درجنگل سرگردانی؟
سورو و من داشتیم فرار می کردیم که تارزان هم باما آمد.


سورو را هم آزاد کنید، آنهم بامن گرفتار شده. جنگجویان را هم باید بجستجوی شما دوست تارزان بفرستی.


در طول این مدت در دهکدهٔ بومیها، جادوگر تارزان را به یک تیر چوبی بسته بود و اطرافش رقص مرگ می کرد.


سپس ناگهان، رقص را تمام کرد...
تارزان، آخرین ساعت عمرت فرا رسید.


... در اینوقت ناگهان « ریمالی » جادوگر راگرفت. ازجا بلند کرد و بشدت او را بزمین پرتاب کرد.

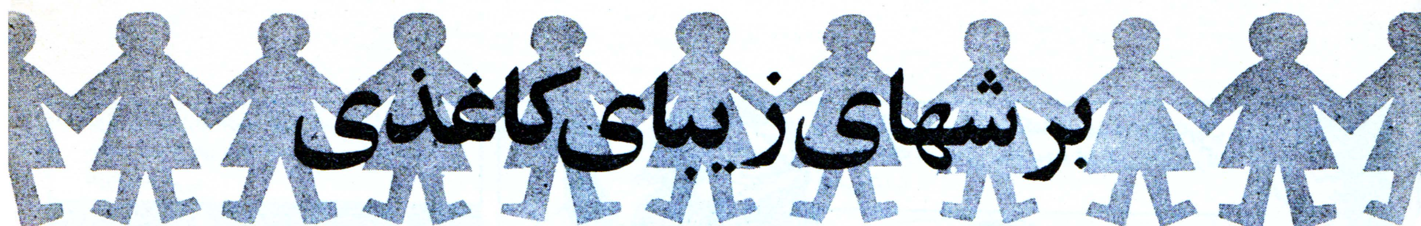

این مرد به ریمالی کمک کرده و او را از چنگ لایتانها نجات داده. باید در دهکده اورانگ - رایمبا به بهترین وجهی از او پذیرائی شود.


باید هرچه زودتر خودمانرا به دوستان دیگر برسانیم. و قبل از آنکه لایتانها بآنان صدمه‌ای بزنند باید نجاتشان دهیم.


فردا بطرف تالیا خواهیم رفت و از سلطان قرج کمک خواهیم گرفت.


توتاما جادوگر قبیله درحالیکه شرمنده شده بود دورشدن آنها را نگاه می کرد. و در دلش فکر می کرد که چطور به آنها تلافی کند...

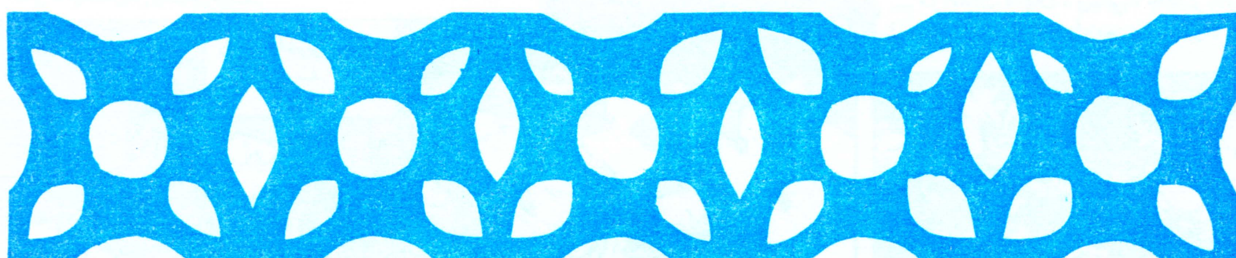
بقیه دارد

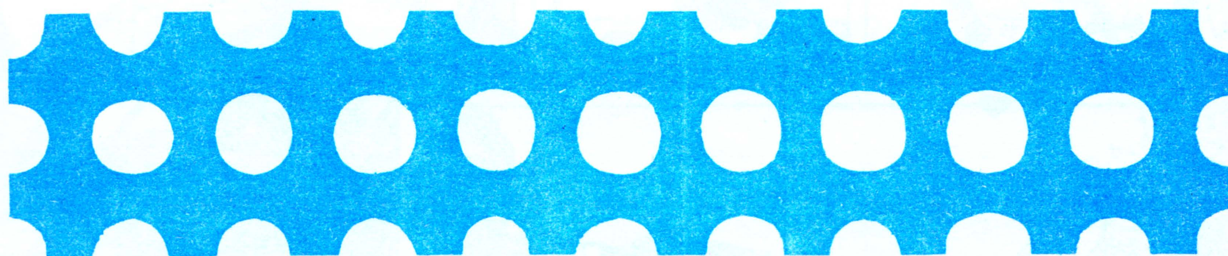


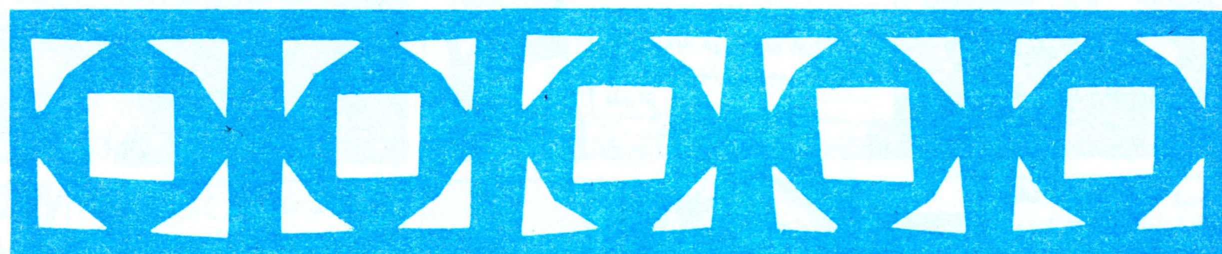
برشهای زیبای کاغذی

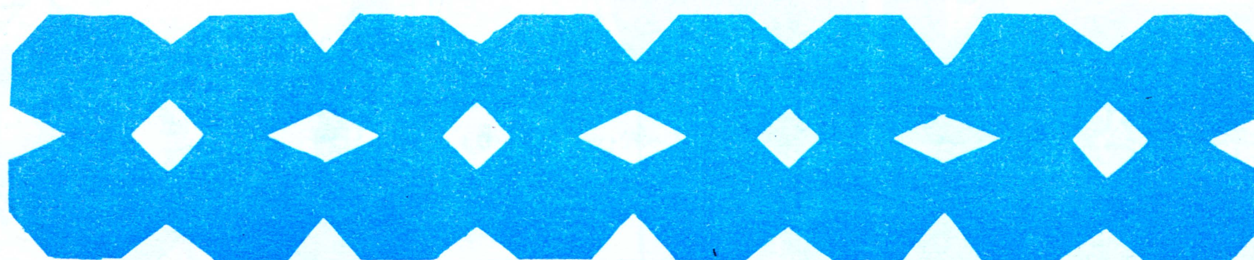
حاشیه های نقشدار

یک نوار کاغذ بردارید وآنرا به‌مربعهای مساوی تقسیم کنید. پس از تا کردن آنها بررویم، روی مربع اولی یکی ازاین نمونه ها را بکشید. قیچی را بردارید ومرتب ومنظم روی خطها بچینید. وقتی کار تمام شد، نوار کاغذی را باز کنیدآنوقت یک حاشیه نقشدارزیبا خواهید داشت.

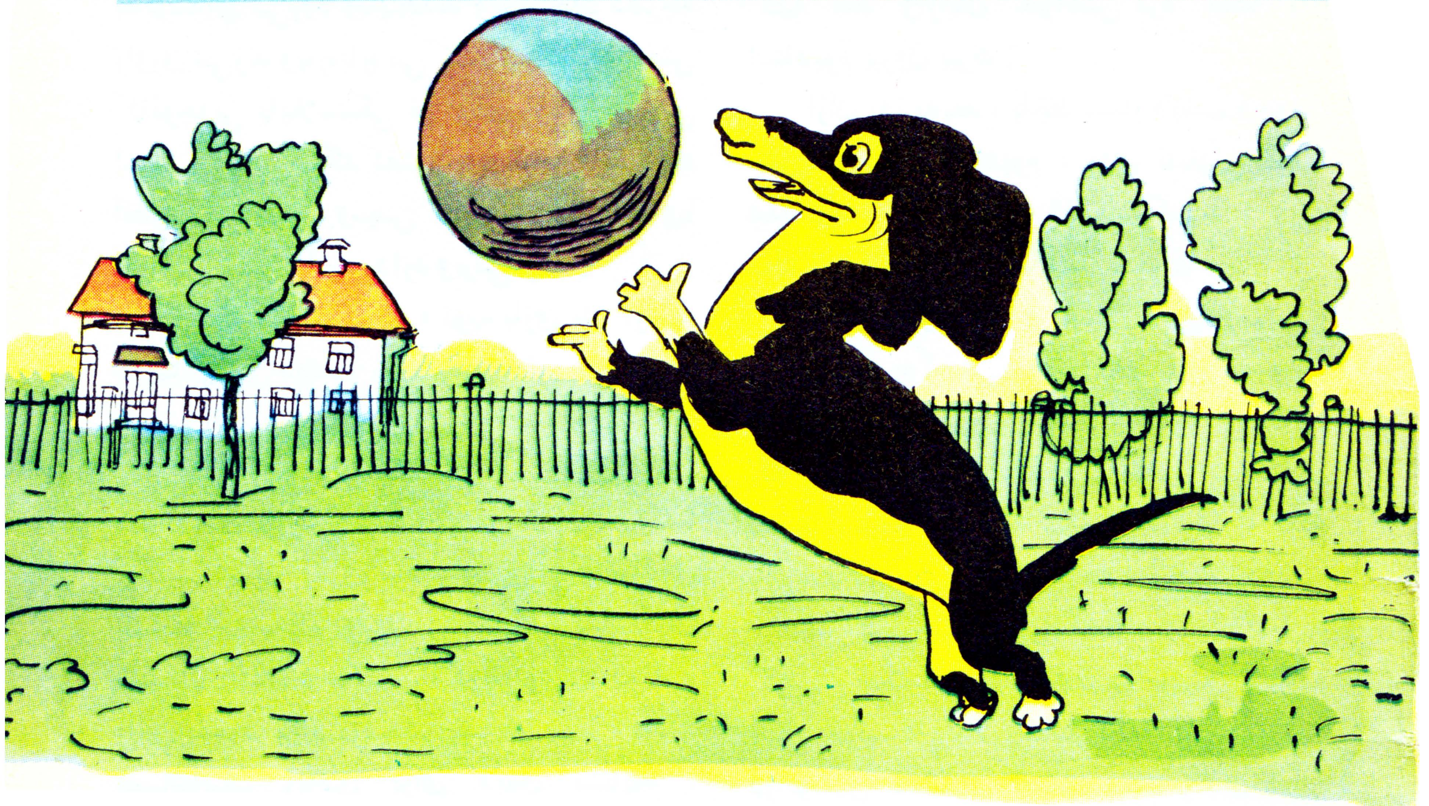








سگ سیاه پا کوتاه



« کلیا » و « واسیا » باهم برادرند . کلیا برادر بزرگتر است ودرکلاس پنجم درس می‌خواند . واسیا کوچکتر است‌ودرکلاس سوم تحصیل می‌کند .

این دوبرادر ، همدیگر راخیلی دوست می‌دارند . آنان صبحها ، دست‌در دست هم می‌اندازند وبه‌مدرسه می‌روند وپس‌از آنکه زنگ تعطیل دبستان زده شد ، دوباره دست‌هم‌را می‌گیرند وبه‌طرف خانه برمیگردند .

« کلیا » و « واسیا » یک‌سگ کوچولوی زیبا دارند . رنگ‌سگ سیاه است وپاهایش بسیارکوتاهند . به‌همین‌جهت ، اسم این‌سگ‌را گذاشته‌اند « سگ سیاه پا کوتاه » .

کوچولوی پا کوتاه ، خیلی زرنگ وباهوش وشیطان است وکارهای زیادی بلداست . مثلا می‌تواند ، یک‌بسته یایک دفترچه را ، باپوزه خود ، ازواسیا بگیرد ، وآن‌را به‌آنطرف حیاط ببرد وبه کلیا بدهد . اوباتوپ هم‌می‌تواندبازی کند . بچه‌ها توپ خودرا به‌هوا پرتاب می‌کنند و « سگ سیاه پا کوتاه » باسرعت بطرف توپ می‌دود وباپوزه وپنجه‌های خودآن‌را می‌گیرد ونزدواسیا وکلیا می‌آورد .

هرروز صبح ، وقتی بچه‌ها می‌خواهند به‌مدرسه بروند « کوچولوی پا کوتاه » تاجلو در خانه همراه آنان میرود وبانگاه خود آنقدر آنهارا دنبال می‌کند تااز نظر ناپدید شوند . اوبچه‌ها راخیلی دوست می‌دارد وپنجساعت تمام همانجا ، جلودر ، چمباتمه می‌زند تابچه‌ها ازمدرسه برگردند . وقتی‌سروکله « کلیا » و « واسیا » پیدا می‌شود ، « سگ کوچولوی پا کوتاه » وغ‌وغ کنان به‌طرف آنان می‌دود ، دم‌خودرا تکان می‌دهد وخودش راروی پاهای بچه‌ها می‌اندازد . کفشهای آنان راسی‌لیسد ، خودش را

به‌آنها می‌مالد وبااین حرکت‌ها ، خوشحالی خود را ، ازدیدن بچه‌ها ، نشان می‌دهد .

گاهی « واسیا » یا کلیا یکی ازدفترچه‌های کهنه وبه‌درد نخور خودرا جلو اومی اندازندواو به‌گوشه‌ای می‌رود وباپنجه‌ها وپوزه خود دفترچه راورق می‌زند وپاره‌پاره می‌کند . یک لنگه کفش کائوچویی یاپلاستیکی نیز برای اوبازیچه‌خوبی است . اواین لنگه کفش رابا پنجه‌هایش به آنطرف می‌اندازد وسپس به‌طرف آن‌می‌رود وبا پوزه‌اش کفش رابرمی‌دارد وبرمی‌گردد .

« سگ سیاه پاکوتاه » توپ بازی را ، ازهمه بازیها بیشتر دوست می‌دارد ودلش می‌خواهد همیشه باواسیا وکلیا توپ بازی کند .

یکی ازروزهای تعطیل ، دریکی از میدان‌های ورزشی ، مسابقه فوتبال بود .واسیا وکلیا همراه پدرو مادرشان ، برای‌تماشای مسابقه به‌میدان رفتند ودرجایگاه تماشاگران نشستند . آنان « سگ سیاه کوچولوی پاکوتاه » رانیز باخود برده بودند . مسابقه مهمی بود ، تماشائیان زیادی برای دیدن مسابقه ، به‌استادیوم آمده بودند وبابی‌صبری انتظار می‌کشیدندکه مسابقه شروع شود . طولی نکشیدکه بازیگران ، هریک سرجای خود ایستادند وپس‌از آن‌صدای سوت داور بلند شد . بی‌درنگ توپ به‌حرکت درآمد وبازیگران به‌دنبال آن دویدند .

لحظه‌ای بعد یکی ازبازیکنان باپای خود ، محکم ، به‌توپ زد ، توپ فوتبال اززمین بلند شد وبه‌هوا رفت . تاچشم « سگ‌سیاه‌پاکوتاه » به‌توپ افتاد ، بی‌اختیار ازجاجست وبه‌طرف توپ هجوم برد آن‌را ازوسط میدان باپوزه و پنجه‌های خودگرفت وبه‌طرف « واسیا » و « کلیا » آورد . بازیکنان ازتعجب ، درجای خود خشکشان زد وتماشائیان نیز ، بعضی مات‌و مبهوت شدند وبعضی دیگر برای این سگ کوچولوی فوتبالیست به‌شدت کف زدند وهورا کشیدند اما کلیا وواسیا وپدرو مادرشان ، از خجالت قرمز شده بودند ونمی‌دانستند دراین لحظه حساس چه کاری باید بکنند .

سرپرست استادیوم ، نزد پدرو مادر واسیا و کلیا آمد وازآنان خواهش کرد سگ راāز استادیوم بیرون ببرند .

ازآن روز به‌بعد ، باخط بسیار درشت وخوانا، جلو درورودی استادیوم ، روی تابلویی نوشته شده بود « توجه‌کنید ! توجه‌کنید ! ورود سگ به‌استادیوم ، اکیداً ممنوع است »

یک‌روز واسیا وکلیا باپدر ومادرش می‌خواستند به‌گردش بروند . آنان سوار اتوموبیل شدند واز خانه بیرون رفتند . وسط راه ، هنگامی که اتوموبیل باسرعت جلو می‌رفت ، ناگهان بچه‌ها متوجه شدندکه سگ‌کوچولوی پاکوتاه باسرعت درمیان اتوموبیل‌ها همراه آنان می‌دود .

پدرکلیا ، اتوموبیل رانگاه داشت ودرآن‌را باز کرد . « سگ سیاه پاکوتاه » دراتوموبیل پریده و خیلی خونسرد وآرام ، مانند یک‌انسان فهمیده ، دراتوموبیل نشست . اوبغل دست راننده‌نشسته بود وازجا تکان نمی‌خورد اوبادقت بیرون را تماشا میکرد ولذت می‌برد .

یک روز پدرومادر واسیا وکلیا متوجه شدندکه درخانه آنان موشهای زیادی وجود دارد . موشها ، شبها ، از لانه خود بیرون می‌آمدند ودراتاق بنای تاخت‌وتاز رامی‌گذاشتند. شیرینی‌ها رامی‌خوردند .کاغذها وکتابها را می‌جویدند .

پدرو مادر هرچه کردند نتوانستند موشها را ازبین ببرند. سرانجام یکی ازدوستان یک گربه پشمالو و زیبا برایشان آورد. این گربه، رنگ قهوه‌ای‌ودم بسیار کلفتی داشت.

گربه را در اتاق رها ساختندکه موشها را بگیرد . اما طولی نکشیدکه « سگ سیاه پاکوتاه » به اتاق آمد . تا چشم‌گربه ، به این سگ افتاد . پشت خود را قوزکرد . کمرش را بشکل کمان

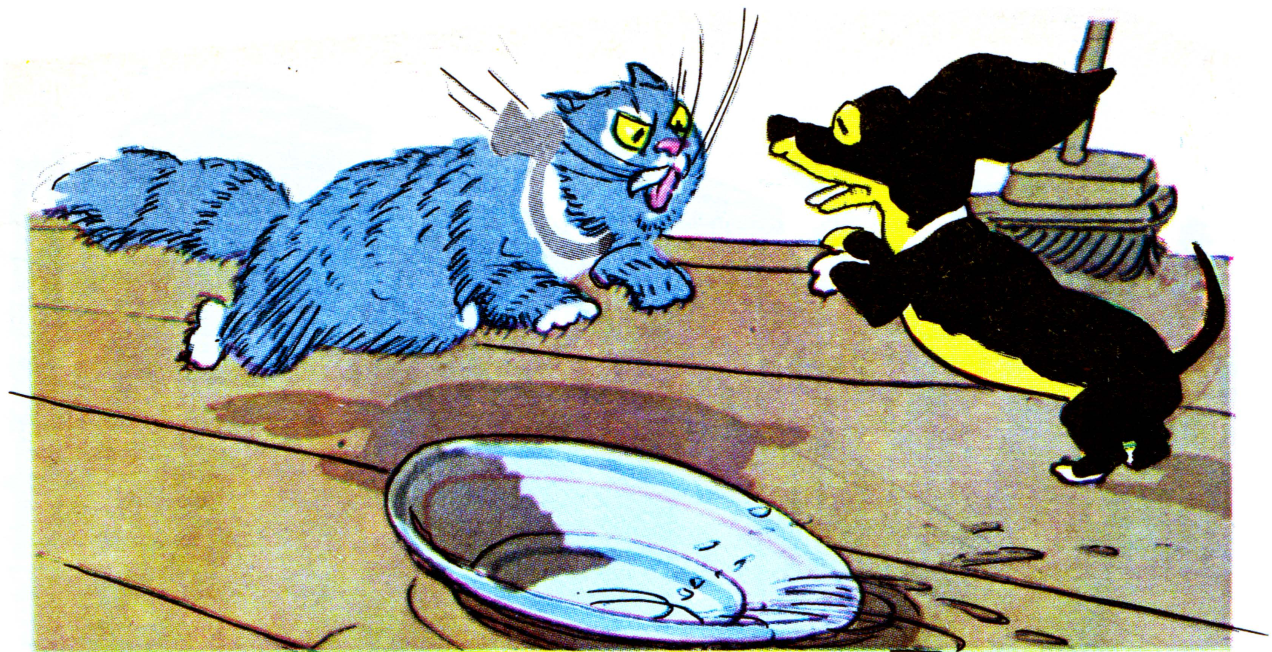


در آورد . دست وپا را جمع کرد . دم خود را کلفت‌تر کرد وبا صدای محکمی به سگ چند بار «فیف، فیف»کرد.

« سگ کوچولوی پا کوتاه » اول یک قدم به عقب جست ، اما دوباره جلو آمد. گربه چنگالهای تیز خود را از پنجه بیرون آورد وآماده حمله شد . سگ جلوتر رفت وبه او نزدیک شد ،گربه با یک حمله با چنگال تیز خود بینی‌او را چنگ زدوباشدت هرچه تمامترشروع به «معومعووفیف فیف » کرد. سگ نیز با تمام نیرو مشغول وغ وغ وپارس کردن شد . جنگ ودعوای سختی بین گربه وسگ شروع شده بود.

« سگ کوچولوی پا کوتاه » که ضرب‌شست گربه را دیده بود می ترسید جلو برود وهمانجا ایستاده بود و وغ وغ می کرد .گربه نیز از سگ وحشت داشت با تمام نیرو معو معو و فیف فیف می کرد.

از سرو صدای این سگ وگربه ، مادر بزرگ وحشت‌زده به اتاق آمد وسگ سیاه پا کوتاه را بیرون برد . سگ خیلی ناراحت بود چون هم‌گربه او را چنگ‌زده وزخمی کرده بود وهم می دید که درخانه یک رقیب پیدا کرده است.



بچه‌ها گاهی به سراغ گربه می‌رفتند وبا او بازی می‌کردند . سگ کوچولوی با هوش گویا خوب می‌فهمید که بچه‌ها به گربه خیلی توجه می‌کنند واورا بسیار دوست دارند و از این رو حسودیش می شد ودنبال فرصت می‌گشت تا تلافی جسارتی را که گربه به او کرده است دربیاورد.

مادر بزرگ برای اینکه سگ وگربه ، دیگر با هم رو برو نشوند سگ را در راهرو زندانی کرد . سگ که همیشه آزاد بود و با بچه‌ها بازی می کرد ناراحت شد .. اوگاهی با پنجه‌ها به درمی کشید ، سرو صدا راه مــــی‌انــداخت، گاهــی روی زمیــن دراز میشد و زوزه میکشیــــد، مثل این بود که سگ گله می کند ومی‌گوید چرا اینقدر بی عدالتی می کنید ؟گربه مرا چنگ زده است اما شما مرا زندانی کرده‌اید ؟ آخر چرا شما گربه‌ای را که تازه به خانه آورده‌اید اینقدر دوست می‌دارید ؟ مگر او برای شما چه می کند ؟ مگر او چه هنری دارد ؟ چرا مرا از زندان آزاد نمی کنید که بیرون بروم و بازی کنم ؟....

« سگ کوچولوی پا کوتاه » به گربه خیلی حسودیش می شد ودلش می‌خواست هر چه زودتر او را از خانه بیرون کنند وخودش جای او را بگیرد.

شب ، پدر ومادروبچه‌ها ، دلشان به حال « سگ سیاه پا کوتاه » می‌سوزد آنان از تختخوابهای خود پائین می‌جهند اما ناگهان می بینند که ....

چه می بینند ؟

می‌بینندکه موشها در اتاق پراکنده‌اند و جلو چشمان درخشان گربه رژه می‌روند . منظره عجیبی است .گربه بالای قفسه نشسته و یک گله موش چاق و خاکستری رنگ ، از بالا به پائین واز پائین ببالا میروند وباآزادی وعجله شیرینی‌ها ، برنجها وماهی‌ها را به سوراخ خود می برند.

اماگربه . پشت خود را خم وموهای دمش را سیخ سیخ کرده وبالای قفسه نشسته و مانند برگ خزان ، از ترس می لرزد و موشها در برابر چشمان وحشت‌زده او با آرامش وآسودگی دسته جمعی ازخودشان پذیرائی می کنند.

در این موقع ناگهان « سگ کوچولوی پا کوتاه » وارد اتاق می‌شود و به موشها حمله می کند با ضربه پنجه چند موش را می کشد . موشهای دیگر از ترس فرار می کنند وبه سوراخ خود می‌روند . اما حالا دیگر « سگ کوچولوی پا کوتاه » خوب فهمیده است که چراگربه را به خانه آورده‌اند . او می‌داند این گربه پشمالوی سبیلدار دم کلفت را به اینجا آورده‌اند تا موشها را بگیرد . حالا وقت آن رسیده است که این سگ کوچولوی با هوش وحسود به همه بفهماند که من بیشتر از او می‌توانم موشها را فراری کنم . وجود او دیگر درخانه لازم نیست .گربه را بیرون کنیدمن خودم کارموشها رامی‌سازم.

سگ کوچولوی پا کوتاه موشها را دنبال

می‌کند و پنجه خود را در سوراخ آنها می‌چپاند و مانند باستانشناسی که زمین را می‌کند و در آنجا دنبال چیزهای قدیمی می‌گردد، پنجه‌های خود را در سوراخ می‌چرخاند و پس از مدتی کوشش و تقلا رئیس موشها را می‌گیرد و از سوراخ بیرون میکشدو می‌کشد.

در این موقع گربه از روی قفسه پائین می‌جهد و نزدیک «سگ کوچولوی پاکوتاه» می‌رود و پشت خود را قوزو چنگالها را تیز می‌کند وآماده حمله به سگ کوچولومی‌شود.

پدر واسیا جلو می‌رود وپشت‌گردن‌گربه را می‌گیردو اززمین بلندمی کندومی گوید:

ای‌گربه تنبل و موذی! ترا اینجا آوردیم که موشها را بگیری. اما می‌بینم که از موشها می‌ترسی و از ترس آنها بالای قفسه می‌روی و خود را پنهان می‌کنی ولی حالا که سگ کوچولوی پاکوتاه کار ترا انجام می‌دهد، از قفسه پائین می‌پری و به او حمله می‌بری پس این دل وجرأت را از کجاآوردی؟

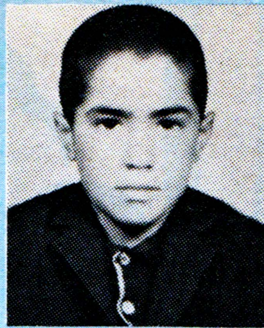
مادر بزرگ که از لحظه‌ای پیش آنجا ایستاده‌واین منظره را تماشامی کندمی‌گوید:

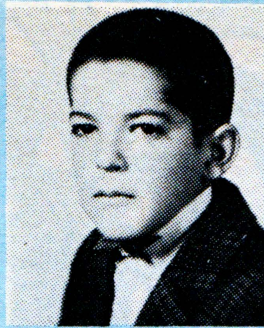
چون من از او پشتبانی کردم و سگ کوچولو را تنبیه کردم و از اتاق بیرون بردم او ترسش از سگ ریخته وگمان می‌کندکه همیشه همینطور است‌وما نمی‌گذاریم سگ به اوآزاری برساند

پدر واسیا وکلیاگربه را از آنجا بیرون میبرند ودرانبارحبس میکنند وفرداصبح آن را به صاحبش برمی‌گردانند.

سگ‌کوچولو، از هنر نمائی خود خوشحال می‌شود و با غرورو وقار از اینطرف اتاق به آنطرف اتاق می‌رود. بچه‌ها او را نوازش می‌کنند ومی‌گویند:

سگ کوچولوی پاکوتاه! تو این چند روزه خیلی ناراحت شدی! ما قول می‌دهیم که ترا مانند سابق دوست داشته باشیم و هر روز با تو بازی کنیم.

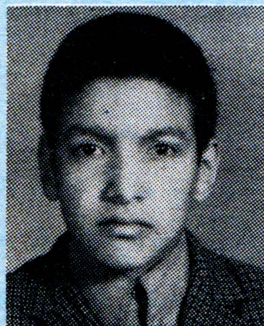

منوچهر دری- دورود


رامی‌سرکیز- نقده


آذر صالحی- شیراز


محسن‌پناه‌داد- مشهد


سعید خداقلی- گنبدکاووس


عبدالرضامفتخری- تهران


محمدرضاقاسمی- تکاب


جعفرمشیری- تبریز



روز بعد ، چند نفر از همکلاسهای واسیا و کلیا به خانه آنان می‌آیند . واسیا و کلیا سگ خود را به همشاگردیها نشان می‌دهند و می‌گویند این سگ سگ هنرمندی است ، می‌تواند بازی کند ، می‌تواند توپ را بگیرد و ... و از همه مهمتر اینکه می‌تواند پنجه‌های خمیده و کوتاه خود را داخل سوراخ موشها کند و آنها را از سوراخ بیرون بکشد.

سگ کوچولوی پا کوتاه مثل اینکه می‌فهمد بچه‌ها از او تعریف می‌کنند.

زیرا قیافه‌ای می‌گیرد ، گوشهای خود را آویزان می‌کند ، دم خود را بالا می‌گیرد و با دقت در چشمان صاحبان خود نگاه می‌کند.

واسیا و کلیا به سخنان خود ادامه می‌دهند و می‌گویند :

دیگر در خانه ما موش وجود ندارد . آنها از ترس « سگ سیاه پا کوتاه » خانه ما را ترک کرده و هر کدام به سویی فرار کرده‌اند . ما می‌توانیم شبها راحت بخوابیم و خاطر جمع باشیم که موشها دیگر ، در اتاقها رژه نمی‌روند و غذاها را نمی‌خورند و کتابها را نمی‌جوند و ....

همدرسی‌های کلیا و واسیا می‌گویند ، سگ شما ، سگ عجیب و با هوشی است. او یک سگ هنرمند و بی نظیری است او حق دارد که یک مدال بگیرد.

روز بعد بچه‌ها دو باره در خانه واسیا و کلیا جمع می‌شوند و جشن کوچکی می‌گیرند و یک مدال زیبا به گردن « سگ سیاه پا کوتاه » آویزان می‌کنند.

اما آیا « سگ کوچولوی پا کوتاه » می‌داند ، این قطعه فلزی که با روبان زیبائی به گردن او بسته شده است چیست و چه معنائی دارد ؟

پایان



۵.فرشته آنقدر خوشحال بود که فراموش کرد درقفس رابا دقت به بندد.
موقعیکه رفت در رختخواب وخوابید پیش خودش گفت:
«من یک بچه عاقل وزرنگ هستم !»

٦....نیمه شب فریادی از خشم در فضا پیچید: این صدای خانم همسایه بود که آمده بود درحیاط خانه اش قدم بزند.
بداد، برسید، این حیوانهای بدجنس وگرسنه ماهیهای مرا بردند !



۷.همهٔ همسایه‌ها بیدار شدند وسروصدایشان بلند شد. پیش خودشان فکر می کردند که این کیست که اینهمه حیوان گرسنه را دراینجا رها کرده است.

۸.فرشته هم از خواب پرید. اما، زودفهمید که چه اتفاقی افتاده. بنابراین سرش راکرد زیر لحاف خوابید وصدایش درنیامد ومتوجه شد که چه اشتباهی کرده؟ !

کیهان بچه‌ها

